

عاشق بی پناه

niceroman.ir

نویسنده: بانوی دل

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

شناسنامه رمان

نام رمان : عاشق بی پناه

نویسنده : بانوی دل

ژانر: عاشقانه ، پلیسی

طراح جلد : نرگس سلطانی

تعداد صفحه : ۳۰۴

خلاصه ی رمان : دختری لطیف که زود دل می بنده زود همه چیز و باور می کنه و زود هم می بخشه اما ساده نیست اون تمام اتفاقات اطرافش و درک می کنه و با علم بهشون می بخششون ولی بعضی ها از این بخشش سواستفاده می کنن اما پسره قصمون این فرصت و غنیمت می شماره و دو دستی می چسبتش تا این جواهر نایاب و از دست نده

#مقدمه

قلب پاک

عشق پاک

متعلق به عاشقی است

که قلبی دارد

به زلالی و پاکی چشمه

دلی دارد که برای صاحبش پناهگاهی میسازد از جنس عشق با دیواره های محکم احساس

و انقدر ظریف و شکننده مثل بغض یک دلشکسته

و سرشار از حسی پاک و ناب

و عشق یک عاش

که تنها پناهش قلبیست که درون سینه جای خوش کرده

پس ای دنیا

مراقب باش

که با پاهای قدرتمندت ان را زیر پا نگذاری و در دستان پرابهتت از بین نبری

که اگر چنین کنی

تنها پناهگاه این عاشق ذره ذره می شکنی

له می کنی

خرد می کنی

و از بین می بری

و ان موقع است که باید چنین گفت

ای عاشق

که می توان از چشمانت این حس زیبا را خواند

حس عشق

عشقی که دیگر پناهگاهی ندارد

و در این دنیای بی سر و ته

تویی که هیچ پناهگاهی نداری

نابود خواهی شد

و به فراموشی سپرده می شوی

پس بیا و خودت پناهگاه خودت باش

این نهال عشق را همانجا درون خاک احساس بشکن

و به جایش دانه ی سیاه تنفر را بکار و ابیاری کن

که چنان شاخ و برگ هایش برایت پناهگاه شوند

که ان پناهگاه کوچک را خود به فراموشی می سپاری

و به جای قلب درون سینه ات سنگ بگذار

تا در این دنیا در امان باشی

ای عاشق بی پناه

با صدای زنگ مدرسه جیغ بچه ها بلند شد

وسایل هام و گذاشتم تو کیفم و با سورا از کلاس خارج شدیم و تا دم مدرسه با هم رفتیم

سورا به سمت سرویشش رفت

_خداحافظ سورا فردا می بینمت

بوسی برام فرستاد و چشمک زد و سوار ماشین شد

پوفی کشیدم و منتظر موندم تا برادر عزیزم بیاد

قرار بود امروز شاهین بیاد دنبالم

مثلا می خواست ادای داداشای خوب و جون جونی و در بیاره

خیلی مسخرست

با صدای بوق ماشینی نگاهم رو به سمت چپ کشیدم و شاهین و تو مازراتیش دیدم که البته اونم از

صدقه سری بابام بود که بابام از پدرش داشت

ولش کن بابایی) نثار خودم کردم و در عقب ماشین و باز کردم که با صدای شاهین دستم رو دستگیره

موند

_راننده آژانست که نیستم بیا جلو

درو با حرص بستم و جلو نشستم کولم هم بغلم گرفتم بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کرد

من هم نگاهم و به خیابون های تهران دوختم از خیابان ولیعصر گذشتیم

خونه های قدیمی اما پر ابهت تهران و پشت سر گذاشتیم

چند تا کوچه اون ورتر خونه ی ما بود یا بهتره بگم ویلای شبیه به کاخ چون چند تا ویلای بزرگ کنار هم بودن و ما و دو تا عموم با زن و بچه هاشون و یه ویلای دیگه که از همه بزرگ تر بود و متعلق به پدر بزرگ بنده

تا الان که روبروی در بزرگ طلایی رنگ با طرح های پیچ در پیچ و زیبا بودیم

شاهین با ریموت درو باز کرد و ماشین و به حرکت در آورد

از راه طولانی سنگ فرش شده گذشت و ماشین و پیش بقیه ماشین ها پارک کرد

خواستم پیاده شم که صداش رو شنیدم

یه تشکرهم کنی بد نیست ها

ازت نخواستم بودم بیای دنبالم که حالا تشکر کنم

مقنعم رو تو مشتت گرفت و با لحن عصبی گفت

– بین دختره دیگه خیلی داری بد می ری رو اعصاب مراقب باش

– می خواستی اعصابت رو خیابون نکنی که روش راه نرم

پوزخندی زدم و پیاده شدم ولی لحظه ی آخر دستت رو مشت کرد و فکش و فشرده بکش هم تو

باید بکشی هم امثال تو اه تو روح همتون

با حرص به سمت ویلای خودمون حرکت کردم

درو باز کردم و وارد یه خونه ی خیلی بزرگ شدم که از سقف طبقه ی سومش لوستر بزرگی به سمت

پایین اویزون کرده بودند

دکوری با غالب رنگ سفید خونه از همیشه سوت و کور تر بود حتی خدمتکار ها هم نبودند پس می

شه فهمید که همه تو ویلای اقا جون هستند

از پله ها بالا رفتم و به طبقه ی سوم رسیدم که فقط شامل اتاق منو کتابخانه ی نسبتا بزرگی می شد که بین این دو راهروی بزرگی بود که سرتاسر شامل تابلوهای عتیقه و قیمتی می شد

در انتهای راهرو به دو سمت منتهی می شد که پله هایی با نرده های طلایی و پلکان هایی از جنس مرمر به سمت طبقه ی پایین داشت

دست از آنالیز کردن این طبقه برداشتم و به سمت اتاقم رفتم که روی درش یادداشتی بود

(بیا ویلای اقاچون) و این یعنی اگه نیای تکلیف بعدش با خودت

پوزخندی زدم و هم زمان با کندن کاغذ درو هم باز کردم

به داخل اتاقم رفتم تنها جایی که اختیارش با خودم بود

یه اتاق چهل متری به صورت گرد و دیوارهای یاسی و بنفش که کاغذ دیواری شده بودند

و تخت دو نفره ی سفید با رو تختی ساده بنفش و دو تا میز کوچک دو طرف تخت که روی هر کدام آباژوری به رنگ یاسی بود

و میز آرایش سفیدی که روبروی تخت بودو فرش گرد با تن رنگ بنفش که روی پارکت های سفید خودنمایی می کرد

تقریبا نصف دیوار اتاق سرتاسر پنجره بود که من ترجیح دادم بدون پرده بمونه

چون روبروش منتهی می شد به باغ پر از درخت اقاچون که تو شب بهم آرامش می داد

قسمتی از اتاق هم سرتاسر کمد دیواری به رنگ دیوارها بود که در کنارش دو در دیده می شد

که شامل حمام بزرگی به رنگ سفید و دستشویی بود

لباس هام و در اوردم و تو سبد لباس های کثیفی که داخل حموم بود گذاشتم

و کیفم هم کنار میز تحریرم که روبروی پنجره بود پرت کردم و به سمت کمد لباس هام رفتم

و از توش شومیزی به رنگ صورتی کثیف کم رنگ که مدل مردونه بود برداشتم

با شلوار و کت دخترونه ای به رنگ آبی کم رنگ موهام و که تا بالای باسنم بود رو شونه کشیدم و با کش مشکی از بالای سرم دم اسبی بستم که باعث شد پوست صورتم کش بیاد و چشم هام کشیده تر بشه

برق لب صورتیم رو زدم و با پوشیدن صندل صورتیم از اتاق خارج شدم

و به سمت در خروجی راه افتادم وسط پله ها بودم که با صدای پیامک گوشیم ایستادم

ایستادم و گوشیم و نگاه کردم که با دیدن اسم سورا لبخند رو لبام اومد

یکی از بهترین دوست هام بود

شمارش رو باز کردم که نوشته بود (چه خبر؟)

تند نوشتم (می خوامی چه خبر باشه مثل همیشه دارم می رم خونه اقاجون)

و براش فرستادم و تو همون حالت به راهم ادامه دادم که پیامش اومد (بازم؟ بابا من به جای تو خسته شدم نرو) لبخندی به این اخلاقش زدم اگه من جسارت و پرویی سورا رو داشتم که وضعم این نبود من یه دختر اروم و گوشه گیر بودم اما اون سرتاسر شیطنت لبخند غمگینی زدم و نوشتم (حالا ولش کن چه خبر از شما؟)

سریع جواب داد (باورت نمی شه بالاخره مهسا به سامیار جواب مثبت داد

با خوشحالی به پیامی که فرستاده بود نگاه می کردم سامیار برادرش بود که پنج سال بود عاشق خواهر دوستش بود

اما اون به دلایل مختلفی با این که عاشقش بود اما رد می کرد

ولی سامیار عقب نکشید و به درخواست هاش ادامه می داد (پس انشالله به عروسی افتادیم)
(انشالله)

(پس فعلا بعدا بهت زنگ می زنم)

(بای عشقم)لبخندی زدم و در خونه رو باز کردم و وارد حیاط خیلی بزرگی شدم

که اون سرش خونه ی اقا جون بود بعد چند دقیقه رسیدم و درو باز کردم

که هم زمان شد با موج عظیمی از همه‌همه خدمه و خانوم های عمارت که در حال دستور دادن بودند
به سمت عسل دختر یکی از خدمه ها رفتم و پرسیدم

_باز چه خبره؟

_قراره آقا ارشا از خارج برگردن

ارشا؟!وای خدای من ارشا داره برمی گرده؟

همون ارشایی که تا وقتی من پنج سالم بود ایران بود اما تو سن پونزده سالگی گذاشت و از ایران
رفت

و تا الان تو آمریکا تحصیل کرده؟همون که بین این همه آدم با من مهربون رفتار می کرد؟!اون تو
اون پنج سال حامیم بود حامی تنها نوه ی دختری که از نظر بقیه مثل یه تکه لکه ننگ در بین بقیه
نوه های پسری جلب توجه میکرد باعث سرافکنندگی پدر و مادرم بود

از این فرهنگ عصر حجری متنفرم متنفرم که باعث شد شونزده سال از زندگیم و تو تحقیر و سرزنش
بگذرونم سرمو تکون دادم تا از این افکار تکراری خالی بشه و دستی به چشمام کشیدم و خیسیش رو
گرفتم به سمت در رفتم

حوصله ی این جو و نداشتم حالا بعدش هر چی می خواست بشه

سریع به سمت خونمون دویدم و وارد اتاقم شدم لباسم خوب بود فقط یه شال به رنگ کتم پوشیدم و کیف و کفش سفیدم و برداشتم و وسایل مورد نیازم و ریختم تو کیفم

و از اون خونه ی لعنتی زدم بیرون

به سمت انتهای خیابون راه افتادم

شاید الان باید با ذوق منتظر اومدنش می موندم که بعد از یازده سال می بینمش اما نمی دونم چرا دارم این کارو می کنم

شاید برای اینکه تو تصورات خودم فکر می کنم اگه دوباره بیاد و بشه حامیم اون هم متوجه سرزنش های بقیه می شه

یا شاید نه شاید اون ته ته های مغزم با خودم می گم حتی اون چند سال پیش هم که باهام خوب بود از سر ترحم بود و اگه الانم دوباره بیاد مورد ترحمش قرار بگیرم

و ترحم تنها چیزی بود که به شدت ازش بدم می اومد دستم رو برای تاکسی تکون دادم و بعد از ایستادنش سوار شدم و تنها کلمه ای که گفتم این بود(پارک ملت)

هندزفریم و در آوردم و اهنگی که به شدت بهم آرامش می داد و پلی کردم

آهنگ بارون از امو بند

بعد از این که از ترافیک خیابون های جردن گذشتیم کنار یکی از ورودی های پارک نگه داشت کرایش رو حساب کردم و پیاده شدم

پارک ملت از همیشه خلوت تر بود یا شایدم چون انقدر بزرگ بود شلوغ نمی شد

تک و توک ادم از کنارم رد می شد از پله های طولانی پارک گذشتم و کنار دریاچش ایستادم

داشت غروب می شد و بازتاب اشعه های خورشید داخل آب دریاچه بهم آرامش می داد

گوشیم زنگ خورد نگاهی به گوشی انداختم و با دیدن شماره ی خونه اخمام رفت تو هم و رد تماس دامتا یه ربع هر کی شماره من رو داشت زنگ زد و من فقط رد می دادم می دونستم برگردم خونه کارم ساختست گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو کیفم دیگه شب شده بود و این پارک لعنتی هم ترسناک ولی نه ازش ترسیدم و نه ازش فرار کردم تنها همدم من تو این دنیا خدا بود و آسمون شبش که آدم توش غرق می شه و رها از سختی های زندگیقطره ی بارونی روی پلک های خستم فرود اومد
لبخند زدم داشت بارون می گرفت

روی سکوی کنار دریاچه نشستم و گذاشتم بارون رنج های زندگی و از رو تنم بشوره و بیره کلاخیس شده بودم و سرما خوردنم حتمی بود و این و با اولین عطسم نشون داد
ساعت گوشیم و نگاه کردم ساعت دوازده بود

من بخوام تو این ساعت برگردم خونه...اه ولش کن دیگه چکار کنم
نمی خواستم با ماشین برم با این که دیر وقت بود اما آرام شروع به راه رفتن کردم
بعدیک ساعت رسیدم خونه کلید و در اوردم و وارد خونه شدم

چقدر ماشین

یعنی جشنه ؟

اره دیگه نوه ی پسریشون ارشا برگشته

پوفی کشیدم و راهم و به سمت خونه ی خودمون کج کردم

توی راه به یه پسری تنه زدم قیافش رو ندیدم فقط سریع عذر خواهی کردم و به راهم ادامه دادم

سریع رفتم تو اتاقم و خواستم در رو ببندم که دستی اون و هول داد و درو باز کرد

شاهین بود اب دهنم رو با ترس قورت دادم

خدا خودش می دونست چی می خواد بشه

با صداش تو جام پریدم

_تا الان کدوم گوری بودی شوکا؟

_ه..هیچ ..ج..جا

_ هیچ جا؟هیچ جا تا این ساعت طول می کشه؟حسابتو بعدا می رسم فعلا گورتو گم کن بیا اون ور

تا بیشتر ابرومون و نبردی

بعدم درو کوبوند و رفت

نفسم رو فوت کردم بیرون و بغضم و قورت دادم

هه من ابروشون رو بردم مسخرست

رفتم سر کمد لباس هام و یه لباس ساده مشکی برداشتم

لباس و عوض کردم و موهامو ازاد پشتم گذاشتم

و یه ارایش مختصری هم کردم

کفش مشکیم رو پوشیدم و از اتاقم خارج شدم

و به سمت خونه ی اقاچون رفتم صدای اهنگ خیلی بلند بود و باعث سردردم می شد

رفتم داخل همه بودند عمو هام عمه هام و خانواده زن و شوهرشون و دوستای اقاچون

چشم گردوندم تا شاید ارشا رو ببینم ولی من فقط بچگی هاش و دیده بودم و حتی چهرش رو یادم

نبود

به سمت اشپزخونه رفتم حال و حوصله ی این جمع رو نداشتم

حتی تو اشپزخونه هم همه در حال تکاپو بودند تا پذیرایی به بهترین شکل انجام بشه

یه ظرف بستنی شکلاتی برداشتم و به سالن برگشتم روی یه صندلی نشستم

نگاه هیز بعضی ها روم بود و بدجور اذیتم می کرد بهشون توجهی نکردم و شروع به خوردن بستنیم کردم

بعد چند دقیقه همه لامپ ها خاموش شدن و فقط هالوژن روشن موند و بزرگ و کوچک ریختن وسط برای رقص

فقط به جز من بهتر کی حال رقص داره پاشدم که برم توی اشپزخونه و ظرف بستنی رو بزارم جاش

عادت نداشتم کارام و کس دیگه ای انجام بده

ده دقیقه ای گذشته بود و لامپا رو روشن کرده بودند داشتم به اشپزخونه می رسیدم که سرم تیر کشید و مجبورم کرد به دیوار تکیه بدم

اه لعنتی دوباره این میگردن کوفتی اود کرد

به سختی داخل آشپزخونه رفتم و دنبال مسکن گشتم

بعد پیدا کردنش دو تا از جاش دراوردم و بدون آب خوردم که باعث شد گلوم بسوزه

اما اهمیت ندادم و راهم رو به سمت خروجی کج کردم حواسم اصلا سرجاش نبود برای همین پام به پایه یکی از میز ها گیر کرد و و داشتم می افتادم که کسی که روی صندلی اون جا نشسته بود سریع منو گرفت

سعی کردم سر جام صاف و ایسم و تشکر کنم ولی این سردرد لعنتی حتی اجازه ی سر بلند کردنم به من نداد

بعد چند لحظه صداش رو کنار گوشم شنیدم

هی دختره حالت خوبه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و زیر لب جوری که خودم هم نشنیدم گفتم اره

ولی انگار اون شنید چون بلند شد و همزمان گفت

چی چیو اره رنگ به رو نداری مست کردی؟

سرمو به علامت نه تکون دادم که با یه فشار منو جای خودش نشوند و گفت

باشه اشکال نداره همین جا بشین خب؟

و بلافاصله صداشو کمی بالا برد و گفت

ارشاشا پسر یه لحظه بیا

یعنی اون ارشاشا رو می شناخت؟ نمی دونم برای چی اما ذوق کردم

ولی زیاد طول نکشید چون با تیر کشیدن سرم اخی گفتم و سرم رو روی میز گذاشتم

فقط صداهاشون و می شنیدم و هیچ عکس العملی نشون نمی دادم

ارشاشا: چی شده امین؟

پس اسم پسری که هنوز چهرشو ندیدم امین بود

بابا دختره ی بیچاره حالش بده بیا ببین چشمه؟

مگه اون دکتر بود که می خواست ببینه من چمه؟

تا اون جایی که من می دونم رشتش معماری بود و شرکت داشت

دستی روی سرم نشست و اروم وادار به بلند کردن سرم شدم

ارشاشا: حالت خوبه؟

واقعا حال و نمی دید که اینو می پرسید؟

ولی خوبی سوال مسخرش این بود که تونستم چهرشو بعد یازده سال ببینم

لبخندی هر چند کوچک رو لبام اومد

با دیدن صورتم گفت

_ شوکا؟

با صدای ضعیفی گفتم

_ خودمم

با تعجب گفت

_ واقعا تویی دختر؟

و بعد انگار خوشحال شده باشه لبخند بزرگی زد و منو بغل کرد که با اخ من مواجه شد

با صدای اخ من عقب کشید و گفت

_ ببخشید چی شدی؟

لبخندی زدم که مطمئن زیاد شبیه لبخند نبود و گفتم_ خوبم

_اره اصلا از قیافت معلومه چقدر خوبی پاشو باید استراحت کنی

و بعدم دستم و گرفت و آرام کشید

واقعا الان تنها چیزی که ترجیح می دادم خواب بود و بس

با امین خداحافظی کردیم و به سمت ویلامون حرکت کردیم

هر قدمی که برمی داشتم انگار سرمو گذاشتند لای منگنه و فشارمی دادن

با کمک ارشا تا اتاقم رفتیم

پتومو تا روی گردن روم کشید و گفت

می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ همیشه عکس هات و می دیدم و به داشتن همچین ابجی

کوچولویی افتخار می کردم

با تعجب نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و گفت

حالا اون جوری نگاه نکن فعلا بگیر بخواب فردا هم نمی خواد بری مدرسه

به سختی لب زدم

نه می رم

باشه هر جور خودت می خوای پس، فردا منتظرم باش خودم می رسونمت

لبخندی زدم و با چشم هام ازش تشکر کردم

واقعا دلم نمی خواست خونه بمونم

یه حس خفگی بهم دست می داد

اما احساس می کنم بعد اومدن ارشا یه مقدار از این حالت کم شده

دستم و تو دستش گرفتم و فشار کمی داد

کم کم خوابم برد و به عالم بی خبری سفر کردم

*

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم

هرروز همین موقع هشدارش زنگ می خورد و بیدارم می کرد

کمی از اثرات سردرد دیشب مونده بود

آماده شدم و کتونی سرمه ایی که با لباس مدرسم ست بود و پوشیدم و از خونه خارج شدم

ارشا به ماشینش تکیه داده بود و سرش توگوشیش بود

دیروز زیاد نتونستم برای همین از دور شروع به آنالیزش کردم و به سمتش قدم برداشتم

یه پسر جذاب با صورت کشیده و چشمای خوش فرم و لبای گوشتی و و دماغ متناسب و هیکل

ورزشکاری و قد خیلی بلند یا شاید چون من کوتاهم اون خیلی بلند نشون می داد

چون وقتی بهش رسیدم به زور تا روی سینش بودم سلام کردم که سرشو از تو گوشه درآورد و با روی

باز گفت

_به سلام خانم خانما صبح قشنگتون بخیر

لبخندی زدم و ممنونی زیر لب گفتم

اومد و در سمت شاگرد و برام باز کرد

بازم تنها کاری که می تونستم دربرابر کاراش بکنم لبخند بود و بس

هنگام نشستتم چشمکی برام زد و به سمت در مخالف حرکت کرد

استارت ماشینش رو زد که یه شاسی بلند آبی بود

تا مدرسه یه ربع راه بود

هنوز اون قدر باهاش راحت نبودم یا شایدم یه حرمت خاصی برام داشت

ظبط ماشینشو روشن کرد و آهنگی از ماکان بند پخش شد

یکی از خواننده های مورد علاقه ی من

جلوی دبیرستان نگه داشت

_ارشا واقعا ممنون باعث زحمت شدم

لپمو و کشید و گفت

_برو خانم ریزه میزه تو رحمتم رد کردی تو عشقی

و بعد دوباره ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی حرکت کرد

دستم رو براش تکون دادم و با لبخند وارد دبیرستان غیر دولتی شدم که تقریبا همه از نظر مالی شبیه

من بودند اما از نظر خانواده از من سرتر

این افکارو از سرم بیرون کردم و وارد مدرسه شدم جایی که همه می گفتند خونه ی دوم آمده اما برای

من حکم تک خونه ای رو داشت که توش احساس آرامش داشتم

با قدم های اهسته وارد حیاط مدرسه شدم

از دور سورا رو با آرام کنار هم دیدم

براشون دست تکون دادم و به سمتشون قدم برداشتم

لبخندم و که فقط مختص به مدرسه بود رو لبام اوردم و بهشون رسیدم

_ سلام

با صدای سلامم سورا عین میمون اویزون شد

_وای شوکا عروسی

_برو اون ور ببینم شبیه کنه می چسبی به ادم

_ بی ذوق

_ تو این طوری فکر کن اهان راستی!؟

ارام: چی؟

_یه خبر توپ براتون دارم اگه گفتید؟

ارام: خواستگار برای توی قزمیت پیدا شده؟

_ اه توام هر چی می گی می چسبونه به شوهر

سورا: خب بگو دیگه

_دیشب اگه گفتید

سورا: دیشب و که مهمونی داشتید

_اون که اره چقدرم دوباره حرص خوردم ولی بگو واسه کی جشن بود؟

ارام: کی!؟

_ارشا

سورا و ارام: نه

_ اره

داشتیم همین جور دیوونه بازی در می آوردیم که با صدای دختری برگشتیم

_بیخشید!؟

_ بفرمایید

_ شما می دونید کلاس صدویک کجاست؟

_بله طبقه سوم راهروی اول دست چپ به یه راهرو دیگه می خوره کنار کتابخونست

_ خیلی ممنون

_ خواهش می‌کنم جدیدی!؟

_اره تازه اومدم این جا

_به مدرسه ما خوش اومدی من شوکا سلطانیم این هام دوست هام سورا رستگار و ارام امیری

و دستم روبه سمت دختره گرفتم دستم رو گرفت و گفت

_اسم من هم مشکات هدایت از دیدنتون خوشبختم

شما ها با همید ؟

و بعد به ما سه تا اشاره کرد

لبخندی زدم و گفتم

_اره ما از کلاس اول با همیم

_او پس باید خیلی صمیمی باشید

_همین طوره

_ منم دوست صمیمی داشتم ولی چون انتقالی گرفتم دیگه نمی‌تونم ببینمش

اخى ناز شى تو

_فعلا می‌تونى به عنوان دوست رو ما حساب کنی مگه نه بچه‌ها؟

سورا: بله پس چی؟ یه پایه دیگه هم به شیطنتامون می‌پیونده

همینجور اروم ۴ نفری شروع به راه رفتن کردیم

مشکات: شیطنت؟

ارام: حالا آشنا می شی با این کارا

و بعد سه تایی ریز خندیدیم

ارام: خب مشکلات جون یکم بیشتر از خودت برامون بگو

– چی بگم؟

ارام: به قول معروف بیو گرافی تو

مشکات خندید و گفت

– اها باشه.. خب همون طور که گفتم فامیلی من هدایتته شانزده سالمه تا ده سالگی ایران بودم ولی به

خاطر کار بابام مجبور شدیم بریم المان

سورا: مگه بابات چیکارست؟

پوف باز این پرید وسط حرف یکی

مشکات: بابام معماری خونده و اون موقع هم یه پیشنهاد از المان بهمون دادن

– اها

– اره بعد برگشتیم دوباره ایران و بعد از کلی دردسر تونستم اینجا ثبت نام کنم.. که بازم از درسم عقب

افتادم

– اشکال نداره جبرانش می کنی

– اهم

– مامان بابات چی؟

مشکات: اسم بابام مهیار اسم مامانم مهسا دختر عمو پسر عمون

_اخی چه باحال

_خواهر برادر نداری؟

مشکات: نه تک فرزندم

تو دلم بهش یه خوش بحالت گفتم ولی به زبون نیاوردم

ارام: تا حالا عاشق شدی؟

مشکات با نمک خندید و گفت: نه والا

_ دوست پسر چی؟؟ داشتی؟

مشکات: اونم نه

_اه تو هم که مثل این شوکا پاستوریزه ای

مشکات: مگه تو داشتی؟

_اره بابا تعدادش از دستم در رفته...ولی فقط جهت سرگرمیه خدا شاهده

من: اره جون عمت..الکی خدارو شاهد کارات نکن...

_چیه خوب مگه دروغ گفتم؟

یه چشم غره واسش رفتم که خندید

_داشتم می گفتم این سورا هم که می بینید عاشق...

داشت می گفت

که سورا سریع دستش رو گذاشت رو دهن ارام

مطمئنن چشم هام شده بود قد گردو

_ نه بزار بگه..چيزای جديد می شنوم...خب بگو ارام جان..عشق ..عاشقی ..معشوق...شما بگو من می شنوم

و بعد دست به سينه شدم و با حرص نگاهشون کردم

سورا با عجز ناليد

_شوکا

_مرض و شوکا ديگه عاشق می شی و به اين می گی و به من نمی گی؟

ارام: بابا منم اتفاقی تو پیچ اينستا..

سورا: ارام

_خیلی خب بعد مدرسه خودم بهت می گم یکم فرصت می خوام

یکم از حرصم خوابيد

_خیله خب

ارام خنديد و گفت

_حالا اين رو بيخيال برنامه ی امروز و بچسب

مشکات: چه برنامه ای؟

_برنامه معلم ازاری داريم...می گرديم دنبال نقطه ضعف معلما پيداش که کرديم بنگ معلم بدبختو

نابود می کنيم

_ خب بگو بينم برنامه امروز چيه؟

_حدث بزن کدوم معلمه؟

_ بگو حوصله ندارم

_ پوف باز این می خواد پاچه بگیره

_ سگ خودتی...حالا بنال

_ بی ادب..داشتم می گفتم سوژه امروز شعبانیه

او شعبانی معلم فارسیمون بود

_خب

_ خب به جمالت...ایشون می دونی نقطه ضعفش چیه؟

با حرص یه لگد زدم تو ساقه پاش که جیغش رفت هوا

_ می نالی یا

دستاشو آورد بالا و با خنده گفت

_باشه باشه می گم..نقطه ضعفش سوسکه

با چشای گرد داشتم نگاش می کردم که گفت

چیه خو؟

_نگو که

از تو کولش یه شیشه مربا در آورد که وقتی دیدمش حالت عوق در اوردم

سوسکای توشو تکون داد و گفت

_چطوره؟

می دونشتم ارام عاشق حشرات و خزندگان

ولی نه دیگه سوسک

یادمه یه بار رفتم خونشون ای حتی از یاداوریش هم حالم بد می شه

از اون به بعد هر وقت رفتم خونشون دیگه پامو تو اتاقش نذاشتم

فقط نصف دوس پسرشو با همین موجودات چندش به فنا داد

_ الان می خوام چیکار کنی؟

_خب عرضم به حضورتون من به روش خودم این عشقولیا رو تو سطل اشغال به حاله خودشون رها

می کنم و اون موقع می شه که علاوه بر شعبان جون هم شاگردی های محترم هم سخته کامل و

ناقص و با هم می زنن

با این حرفش حتی سورا که تو خودش بود زدیم زیر خنده

مشکات: وای شماها چقد باحالین

من: اوف حالا کجاشی این آرام یه شریه لنگه نداره...

آرام: نه خواهش می کنم این چه حرفیه؟

_خودتو سیاه کن بریم الان کلاس شروع می شه

با تایید بقیه به سمت کلاس راه افتادیم

زنگ اول ریاضی داشتیم و زنگ دوم ادبیات که نقشمون می اوفته زنگ دوم

زنگ اول و به هر چیزی بود گذروندیم

الانم منتظریم شعبانی بیاد

بعد چند دقیقه اومد

به سورا که کنارم بود چشمک زدم

این یه چیزیش هست مطمئنم زیادی دماغه

مشکاتم کنار ارام بود و ریز ریز می خندیدند

ارام بعد چند لحظه به بهونه انداختن اشغال کیک پاشد رفت سمت سطل اشغال

شیشه رو باز کرده بود و برعکس تو مشمای کیک گذاشته بود تا چند دقیقه سوسکا مشغول اشغالی

اشغالی باشند

انداخت و اومد نشست جاش

بعد یه دقیقه اولین سوسک و دیدم که به سمت شعبانی که پای تخته بود رفت

یکی از بچه ها با دیدنش جیغ زد و با داد گفت

_سوسک

واین بود شروع جیغ بازی های شعبانی و بچه ها

همه اون قدر بپر بپر می کردن کسی متوجه بقیه سوسکا نشد که از کجا پیداشون شده!

ما چهار تاهم خودمون رو بین اونا جا دادیم و خودمون رو به ترسیدن زدیم تا کسی شک نکنه

همه از کلاس هاشون اومده بودن بیرون و اونا هم با دیدن سوسکای توی راهرو همپای بقیه شدن

*

قشنگ دو ساعت گذشته و تازه چند تا از این سم پاشا تونستند اینا رو بکشند

یه یکی دو ساعت دیگه هم زنگ می خورد و می رفتیم خونه

همه ی بچه های مدرسه تو حیاط بودیم

ما چهار تا هم که همش در حال ریزریزکی خندیدن
پنج دقیقه بعد تو بلند گو اسم ما سه تارو صدا زدن.

من... آرام و سورا

با تعجب به هم نگاه کردیم

من: واسه چی صدامون زدن؟

سورا: نکنه

با فکر به اون چیزی که می خواست بگه سریع گفتم

نه بابا موج منفی نده... پاشید پاشید بریم ببینیم چی می گن!؟

پاشدیم که مشکاتم پاشد

آرام: تو کجا؟

مشکات: منم می یام ببینم چی می گن

_اوف

راه افتادیم سمت دفتر

آرام رفت جلوتر و در زد

خانم احمدی (مدیر مدرسه)

_بفرمایید

درو باز کردیم و رفتیم تو

با دیدن ما اخم کرد

احمدی: بشینید

رو صندلی های تو اتاق نشستیم

احمدی: خب با این کاری که شما سه تا کردید می دونید که علاوه بر کار زشتتون همه ی دانش آموزان و کارکنان مدرسه رو بدجوری ترسوندید؟ دلیل این کار زشتتون چیه؟

با نگرانی نگاهش می کردیم

ارام: ما

با صدای در نگاهامون رو چرخوندیم

بعد چند لحظه مشکلات وارد دفتر شد

احمدی: بله؟

مشکات دست هاشو تو هم قلاب کرد و گفت

_ خانم من هم با اینا بودم

و دستش رو به سمت ما سه تا گرفت

احمدی: پس شما هم بفرما کنار اینا بنشین تا اولیاتون بیان

*

الان یه ربع گذشته و ما هم مجبور شدیم به خانواده هامون زنگ بزنینم

سورا به سامیار زنگ زد اونم چون با مهسا دور و برای مدرسه بودن سریع اومدند

مشکات و ارام هم به پدر و مادرشون اطلاع دادند

من هم مجبوری به شاهین زنگ زدم

چون اگه به ارشا می گفتم قبول نمی کردند

حقم داشتن این کار چه ربطی به پسر عموم داره

الان همه خانواده هاشون توی دفتر بودن و خانم اح

مدی در حال توضیح دادن گند ما بود

قشنگ معلوم بود که سامیار و مهسا با شنیدن این حرفا خیلی سعی می کنند که نخندند

خانواده های آرام و مشکلات هم سعی داشتند جدی باشند ولی خب...زیاد موفق نبودند

تنها کسی که اخم هاشو بدجور تو هم کشیده بود شاهین بود

دیگه حتی برام مهم نیست که می خواد بعدش چی بشه

بعد از دادن تعهد از دفتر اومدیم بیرون

زنگ مدرسه هم همون موقع خورد

یه دفعه دستم توسط شاهین محکم کشیده شد

_هوی چته؟

شاهین: فعلا لال شو شوکا خب؟

_ واسه چی؟مگه چه کاری کردم؟اصلا می دونی چیه؟ خیلی هم کار درست و به جایی کردم به امثالی

مثل تو هم هیچ ربطی ندا..

با خم شدن صورتم به سمت شونه ی راستم بقیه حرفم و نتونستم بزخم

دستم و اوردم بالا و قطره های خون گوشه ی لبم و با سر انگشت گرفتم

نگاه بچه ها اذیتم می کرد

با ضرب دستم و از دستش کشیدم بیرون و به سمت خروجی دویدم

بی توجه به صدا کردن اسمم توسط شاهین

وقتی به خودم اومدم که جلوی ساختمون پلادینیوم بودم

راهم و از جلوی ساختمون بزرگ کج کردم و به سمت امام زاده صالح رفتم

آخرین دفعه پارسال از طرف مدرسه اومدم

یه چادر از غرفه ی چادر گرفتم

یه چادر سفید با گل های رز نقره ای

طرحش قشنگ بود

کاملا تمیز و اتو کشیده

وقتی صاحب این صحن کوچک اون قدر ارزش داره که براش همچین کارایی می کنند!

برای صاحب صحن رضوی چیکار می کنند؟

خیلی دوست داشتم برای یه بارم که شده برم مشهد

از افراد مختلف شنیده بودم که هر گوشش چه جلوه های فوق العاده ای داره

ضریحش

پنجره فولاد

نقاره هاشو خیلی چیزای دیگه

شاید تا حالا نرفته باشم پیش اقا

اما هر وقت

دلم می گیره باهاش حرف می زنم

فکر می کنم اینطوری به خدا نزدیک تر می شم

با کسی دارم دردودل می کنم که پیش خدا خیلی عزیزه

با دست زدن به ضریح امام زاده اولین قطره اشکم افتاد روی لب زخمیم که خونس رو قبل از ورود با

اب پاک کرده بودم و الان فقط به کبودی می زد

از امام زاده خواستم که بتونم برم پیش امام رضا

گوشه ی دره کنده کاری شده نشستم و یه زیارت نامه برداشتم

شروع به خوندن کردم

شاید بلد نباشم با صوت بخونم

شاید بعضی جاهاش رو مشکل داشته باشم و نتونم روان بخونم

شاید فقط همون چیزی رو که تو مدرسه ها یاد داده باشند و بلد باشم

اما

فقط یه چیز برام مهمه

دارم از ته دل می خونم

از ته دل برای اینکه به جای اینکه سالی ده بار برم ترکیه و المان و تایلند و فقط شاهد کثافت کاری

های مختلف باشم

فقط یه بار برم اون جایی که دلم می خواد

برم و اون نقاشی رنگ روغن صددرصد سانتی متری رو که یک سال و نیم روش با تموم جون و دل کار کردم و برم به موزه ی مشهد تقدیم کنم

همون نقاشی که پره اهو هست و یه نور صورت امام

همون نقاشی که یه ساله پشت کمد دیواری قايم کردم تا کسی نبینه که اتو شه برای مسخره شدن هزار بارم

یا برم و اون نت موسیقی که برای آرامش روزهای تنهاییم نواختم و برم تقدیم کنم

پوزخندی گمشه لبم نشت

اون موقعی رو که تازه نه سالم بود و یادم اومد

وقتی که با ذوق نمازم و خوندم و هیچ کسی نبود که تشویقم کنه

برعکس با تمسخر نگام کردن

انگار که دارن یه ادم دیوونه رو تحمل می کنند

از اون به بعد اتاقم شد پناهگاه تنهاییم

پناهگاه راز و نیازم با معبودم

حجابم که خیلی خواستم با حجاب باشم

اما یه بار تو مهمونیا با شال و لباس پوشیده رفتم که همون باعث شد از مرد به ظاهر پدرم کتک بخورم که چی؟

تنها دختر سلطانی ها مایه ابروریزی شده

دختری که دختر بودنش مایع ننگه دیگه چه برسه بخواد از این غلط هم بکنه

به ساعت نگاه کردم

دقیقا سه ساعته که اینجا نشستم

پاشدم و با وضویی که اول ورودم گرفته بودم نماز ظهر و زیارتم و خوندم و بعد از تحویل دادن چادر کوله ال استارم و کج انداختم و شروع به گشتن تو خیابونا کردم

بعد از یه ساعت و خورده ای کلید و توی در انداختم و وارد باغ بزرگ سلطانی ها شدم

بعد از وارد شدن به اتاقم نفسم و دادم بیرون و کلید و توی قفل چرخوندم

امروز چهارشنبه بود

یعنی باید دوروز کامل و توی این خونه ی نحس می گذروندم

لباس هام رو انداختم توی سبد و خودم هم رفتم توی حموم

اب و ولرم کردم و گذاشتم وان بزرگ سفید پر از اب شه

کمی از شامپوم رو تو اب ریختم که اب پر از کف با تن رنگ بنفش شد

خودم و داخل اب ولرم شل کردم تا شاید دنیا هم فشار هاشو یه کم شل تر کنه

انگار دلش به رحم اومده بود که چشم هام گرم شد و بین اون همه کف نرم و لطیف خوابم برد

*

با احساس سرمای شدیدی چشم هام و باز کردم

که تازه یادم اومد تو وان خوابم برده و اب هم سرد شده

سریع یه دوش گرفتم و با برداشتن دریچه وان از حموم بیرون اومدم

کمر بند حوله ی بنفشم رو مرتب کردم و خودم و روی تخت پرت کردم

دیگه داشتیم به زمستون نزدیک می شدیم

امروز بیست و هفت اذر بود و بیست و نه اذر تولد من

ولی فکر نمی کنم کسی یادش باشه چون خیلی وقته که کسی یادش نیست

حتی بعضی موقع ها فکر می کنم که خودم و هم یادشون میره

ول کن

بذار به فصل مورده علاقم برسم

من همیشه عاشق سرما بودم

حتی شاید مسخره باشه اما تو روزهای برفی فقط با یه مانتوی نازک می رم و برای خودم گوله ی برفی

درست می کنم

و به تن درخت هایی که تو خواب هستن می زنم

و الان دارم به این فصل زیبا نزدیک می شم

ساعت نه شب بود

حولم و با یه تیشرت سفید با قلب مشکی که ترک خورده بود و شلوار سنگ شور لی عوض کردم

موهای تقریبا بلندم رو به سمت راست شونم تیغ ماهی بافتم و با کش پاپیون سفید بستمش با یه

کم کرم و رژ هم تونستم جای زخم رو لبم و بیوشونم

با پا کردن صندل عروسکی مشکیم به سمت اسپرژخونه حرکت کردم

الان اون سه تا دارن تو سالن غذا خوری غذا

می خورن اما ترجیح می دم تو تنهایی خودم بخورم تا پیش اون سه تا

بعد از گرفتن غذا از خدمتکار که خورش کرفس و ماست و خیار بود به سمت حیاط پشتی راه افتادم
که به جز درخت های بلند و سر به فلک کشیده ی سرو چیز دیگه ای نداشت
جز صدای زوزه ی دلخراش درختان

اما من عاشق این ویژگی های به ظاهر ترسناک بودم

چون به من آرامش می داد

آرامشی از جنس تاریکی

از جنس ترس

اره منم مثل دخترای دیگه از این جور چیزا

می ترسیدم

اما وقتی دیدم کسی نیست بشه مایع تسکین ترس هام

سرمو تو اغوشش بگیره و بوسه بارانش کنه

از همون موقع ها بود که فهمیدم

باید با ترس هام

تنهایی هام

اشک هام

ناراحتی هام

کمبود هام و....

انس بگیرم

چون من از اینا تشکیل شده بودم
من به جز اینا همدم و مونس دیگه ای توی دنیا ندارم
روی تکه سنگ بزرگی نشستم
یه کلمه با سرعت از جلوی چشم هام گذشت
کلمه ای که غریبیش برام مثل راز نهفته جهان بود
یا راز مثلث برمودا که هر کسی به سمتش می رفت با بی رحمی اونو به اعماق وجود خودش می کشه
هیچ کس نمی دونه بعد اون چه اتفاقی می افته
ایا اون ادم می میره؟
گم می شه؟
برای ذره ای زندگی دست و پا می زنه؟
یا وارد جهانی دیگه می شه؟
جهانی زیباتر از این دنیای کوفتی
عشق
کلمه ی غریبه
شاید فقط برای من
چون تو عمرم این حس و حس نکردم
کی گفته عشق فقط بین دو تا زوجه
بالاترین عشق تو این دنیا عشق مادر به فرزنده که ازش دریغم...

عشق پدر به فرزند

برادر به خواهر و غیره...

ولی

منم شاید عشق توی این دنیا رو تجربه نکرده باشم...

اما می دونم که تجربه کننده بالا ترین حس عشقم

عشق بین معبود و بنده...

که معبود معشوق باشه و بنده تمام دارایی هاشو به پای معشوقش بریزه

سینی خالیه غذارو گذاشتم کنار تکه سنگ و از جام پاشدم

شروع کردم به قدم زدن

توی این باغ درختان سرو

که چه مغرورانه قد کشیده اند و لباسی سرد و خشک به تن کرده اند

شاخه های غرور از هر سمتش رشد کرده و تمامش را فرا گرفته

غرور چیزه بدی نیست

هر ادمی باید برای خودش غرور داشته باشه

مغرور باشه مثل این درختان

اما

این که فکر کنی فقط خودت غرور داری خیلی بده

فکر کنی فقط خودت مغروری و غرور دیگران و با غرورت خورد کنی

این دیگه نمی شه غرور

می شه نامردی

می شه خودخواهی

می شه دل شکستن

منم دل شکستم

اما تکه های خورد شدم رو بهم چسبوندم

غرور خورد شدم و حفظ کردم

اره من یه دخترم

شاید زندگیم مثل دخترای دیگه نباشه

اما.. من هم مثل اونا صاحب یه چیزم

یه چیز ارزشمند

غرور دخترانه

و هیچ وقت از دستش نمی دم

قسمتی از موهای قهوه ایم با بادی که اومد تو هوا پخش شدن و خودشون رو رها کردن

باد سردی می اومد

ولی این سردی رو دوست داشتم

به سمت تابی که روی شاخه های یکی از درخت ها بودم رفتم

روش نشستم و با حرکت دادن پاهام هم مسیر شدم با سوز سرد زمستانی

سرم و بلند کردم

رو به آسمون

آسمون این شهر

این شهری که هر چی توی آسمونش دنبال ستارث بگردی نمی تونی پیدا کنی

می گن از الودگی هواست

اما..نه

ستاره ها قهر کردن

با مردم این شهر

که به جای تهران باید اسمشو گذاشت شهر بدی ها

نه فقط تهران

تمام دنیا غرق بدی شده

خوبی ها دارن تو این لجن زار دست و پا می زنن تا بتونن خودشون رو از این کثافت نجات بدن

تو این مرداب هیچ کس به هیچ کس رحم نمی کنه

حتی به خودشون هم رحم نمی کنند

نمی دونن دارن چیکار می کنند

تو این لجن زار هر کی به دیگری دست می ندازه تا خودشو نجات بده

اما این همه کثافت آخر همه رو تو خودش غرق می کنه

حتی ادم های خوب رو دیگه از ستاره ها چه انتظاری می شه داشت؟

ترجیح می دن تو چشم نباشند

تا با چشمامون اونا رو غرق کثافت نکنیم

با حس این که سرعت تاپ بیشتر شده سرمو به پشت برگردوندم که ارشا رو دیدم

لبخند به لب داشت

ارشاش: چی شده ابجی کوچولوم تو فکره؟

نفسم رو محکم دادم بیرون و گفتم

_کسی که هم صحبت نداره با خودش حرف می زنه

ارشاش: پس من این جا چیکاره ام؟

_ تو هم یه ادمی ..مشغله ذهنی های خودت رو داری

ارشاش: اما همیشه جا برای دردودل دیگران هم دارم

لبخند تلخی زدم و گفتم

_دیگه خودت هم می دونی هم داری می بینی

ارشاش: بعضی موقع ها از دیگران که هیچ حتی از پدر و مادر خودم هم بدم می یاد..با منی که پسرم خوب یا حتی عالی رفتار می کنن و با کسی مثل تو که ارزش پاک و مقدس دختر و داره اینطوری...انگار قدرت فکر کردن ندارند..که بگن بابا این هم ادمه..بچمونه ..نمی دونم برادر زادمه..نومه...یکی مثل من..شاهین و اون عوضی های دیگه که هرروز کیفمون کوکه و از این پارتی در می یایم می پریم اون یکی..با یه دختر دوست می شیم و دوروز بعد یکی دیگه..با این ماشینای کوفتی هر روز تو خیابون کورس می ذاریم و وقتی قبض جریمه می یاد به جای اینکه باهامون برخورد کنن لبخند رضایت می زنن و می گن پسره دیگه...

بعد یکی مثل تو که امروز سره شیطنت اون کارو کردی و شاهین عوضی هم...اوف

_تو از کجا می دونی؟

ارش: شاهین وقتی برگشت خونه عصبی بود ازش که پرسیدم قضیرو بر علیه تو تعریف کرد

من هم قاطی کردم و باهاش یه دعوی نون واب دار راه انداختم

_ اخیه چرا خودتو می ندازی تو دردرس..تو که

می دونی این ها درست بشو نیستند

ارش: ولی می دونی چیه؟ امروز یه حس پشیمونی تو چشمای شاهین دیدم شاید بشه امیدوار شد

_ واقعا؟

ارش: اریه اخیه به نظر می رسه اقا جدیدا عاشق شده و داری ارزش جنس مونث و می فهمه

چه عجب این اقا یه چیزی از خودش نشون داد

ارش: شاید متحول شده باشه

_ اون که حتما...اصلا معجزه رخ داده

ارش: اروم خندید

_تو چی؟

ارش: من چی؟

_عاشق شدی؟

ارش: نه.. اما می دونی چیه؟ عشق فلسفه عجیبیه

_ فلسفه تلخه یا شیرین؟

ارشا: هر دو

ارشا: می دونی شوکا عشق جنبه های مختلفی داره و هر کسی هم ازش یه برداشتی داره.. مثلا من به عنوان یه برادر عاشقتم مثل یه خواهر هم همدرد می شی مثل دوست همدم و دلت خیلی کوچیکه

انقدر کوچک که طاقت ناراحتی کسیو نداری

خیلی مهربون

اروم

شیطون

همچین دختری رو باید مراقبش بود

نباید دلش رو شکست

ولی خودم به چشم دیدم که چطوری دلت رو می شکنند

اونا دارن به خودشون بد می کنن

لبم و گزیدم می خواستم بگم ارشا تو هم با بقیه فرق داری ولی این بغض بزرگ تو گلوم نمی داشت

ارشا سرمو تو بغلش گرفت مثل یه برادر

_ ارشا..دوست دارم..

ارشا: منم همین طور ابجی کوچولوی فندقی خودم

ریز خندیدم

_ فندق؟

ارشا: اره به نظرت چطوره؟ از این به بعد بهت بگم فندق؟ به نظر من که عالیه

_خیلی بدی

ارشا: من بدم؟ من... خیلی خب... پس

با حس قلقلک خندم بلند شد و از روی تاب روی زمین نشستم اون قلقلکم می داد و من می خندیدم

_ب...سه...با..شه

ارشا با خنده خودشو کنارم کشید

دوتامون روی برگ های پاییزی دراز کشیده بودیم و به آسمون سیاه رنگ تهران نگاه می کردیم

ارشا سرشو چرخوند سمتم و گفت

_ راستی پیشاپیش تولدت مبارک

لبخندی زدم

_ مرسی

ارشا: فعلا نمی خواد تشکر کنی

با تعجب نگاهش کردم که گفت

_ اونطوری نگام نکن فقط واسه دو روز دیگه آماده باش که واست سورپرایز دارم

و بعد سریع پاشد و رفت

عوضی

حتی نداشت بپرسم سورپرایزش چیه

با اولین خمیازه فهمیدم که باید برم تو تخته خوابم

پاشدم و خودم و تکوندم و به سمت اتاقم راه افتادم

امروز روز تولدمه

می شه جمعه

فکر می کردم مثل هر سال می شه

ارشا حتی نگفت کجا می خوایم بریم

دره کمد رو باز کردم

خب حالا چی بپوشم؟

اون جووری که ارشا گفت پسر دختر کاملا غاتین

برا من که مهم نیست

نگاهم رو تو کمد چرخودنم و یه لباس گلبهی نسبتا کوتاه که یقش از رو سینه بند می شد به پشت
گردن

رو برداشتم با یه کفش هم رنگش که بنداش ضربدری روی ساق پا بسته می شدند

لباس هارو گذاشتم تو کاور و مانتو شلوار مشکی پوشیدم با شال و کتونی گلبهی

خود ارشا بهم گفته بود که لباسم تو تنای صورتی باشه

آرایش گلبهی ملیحی کردم و با سشوار کشیدن موهای خیسیم که از حموم اومده بودم کارم و تموم
کردم

بعد یه ربع ارشا زنگ زدو گفت که برم پایین تو حیاطه

امروز خونه خیلی ساکت بود

فقط چند تا از خدمتکار هارو دیده بودم

لباس هام رو با کیفم رو برداشتم و از خونه خارج شدم

ارشاه به ماشینش که از پنجره هاش یه عالمه بادکنک هلیم صورتی و سفید بیرون زده بود تکیه داده بود

اون هم یه پیرهن صورتی کم رنگ پوشیده بود و استین هاش رو بالا زده بود با شلوار و کروات مشکی موهاش هم که مثل همیشه خوش حالت بود

بهش که رسیدم سلام کردم

ارشاه: سلام بر بانوی جوان و زیبای ما قدم رنجه فرمودید

و بعد دره سمت شاگردو باز کرد و من با لبخند نشستم

اون هم سریع دور زدو جاش قرار گرفت

یکم خودم رو جمع و جور کردم

_نمی خوای بگی کجا داریم می ریم؟

سرش رو سمتم چرخوند

با شیطنت چشمکی زد

_حالا عجله واسه چیه؟کیفش به اینه که خودت ببینی

پوفی کشیدم و به صندلیم تکیه دادم

_حالا تو چرا صورتی پوشیدی؟

ارشاه: خب معلومه چون صورتی رنگ عشقه

_احيانا اون رنگی که می گی مشکی نبود؟

ارشا: کی گفته فقط مشکی رنگه عشقه؟ هر رنگی که عشقت بکشه رنگ عشقه

به پرویش تک خنده ای کردم که اون هم با من خندید

_حالا کی قراره برسیم؟

ارشا: دیگه تقریباً رسیدیم

و ماشین رو به سمت چپ چرخوند و وارد کوچه ی با صفایی شد

که از هر خونه بوته های یاس و گل رز های رونده روییده بود

ولی چون زمستون بود هیچ طراوتی نداشتند و فقط ازشون شاخه های درهم پیچیده باقی مونده بود

بعد چند دقیقه جلوی یه خونه ایستاد

ارشا: بفرمایید رسیدیم می تونید پیاده شید

در حالی که دستگیره ی درو می کشیدم پرسیدم

_ این جا کجاست؟

ارشا: با اجازه ی شما خونه ی بنده

زیاد تعجب نکردم چون نوه های پسری سلطانی هر کدوم یه خونه ی مجردی داشتند

و واسه ارشا هم تو یه برج سی طبقه که نماش از شیشه درست شده بود، بود

_ طبقه ی؟

ارشا: اخر

آیفون و زد که در باز شد و بعد از گذروندن لابی بزرگی که برای برج بود سوار اسانسور شدیم

تو هر طبقه سه واحد وجود داشت

درو با کلید باز کرد

همه جا تاریک بود

وا مگه این آیفون رو نزد؟

نکنه با جن و روح ارتباط داره

خودم و بهش نزدیک کردم

که همون لحظه برق ها روشن شد و من با موج عظیمی از برفو بمب شادی که آدم های حاضر ترکونده

بودند مواجه شدم

و شعر تولدت مبارک

واقعا باورم نمی شد

حالا می فهمیدم چرا ارشا صورتی پوشیده بود

تم تولدم صورتی بود

هم تزیینات و هم لباس های بقیه تو تن رنگ صورتی بود

نگاهم رو چرخوندم بینشون از بین دخترا فقط زن های پسرای فامیل با دوست های مدرسم رو سورا و

ارام و مشکات و شناختم

بقیشون هم احتمالا دوست دختر پسر بودن

نگاهم رو سمت پسرا کشیدم

تمام پسرای فامیل

و چند تا دیگه که احتمالا دوست های خود ارشا بودند و من فقط از بینشون اون پسری که تو مهمونی دیده بودم و شناختم

اسمش چی بود؟ امیر.. ایمان

یه هم چین چیزی

و البته تنها کسی که رنگ لباسش فرق می کرد

مثل اون روز تیپ اسپرت طوسی زده بود

و می شه گفت

جذاب

به ارشا نگاه کردم که داشت با لبخند نگام می کرد

بی هیچ حرفی رفتم تو بغلش که اونم بغلم کرد و هم زمان شد با بلند شدن صدای دست و جیغ

*

الان تو یکی از اتاق هام و دارم لباس هام رو عوض می کنم

و اون سه تا خل و چل هم دارن کمکم می کنن

تیپ های اون ها هم قشنگ بود

مشکات یه لباس عروسکی گلبهی با کفش هم رنگ بند دار بود

سورا هم یه لباس حریر بلند صورتی که از جلو بند می خورد به پشت گردن و کمرش لخت بود

با کفشی که دو تا پاپیون روی پاش داشت

آرام هم یه تاپ ساده ی سفید با دامن کوتاه صورتی و کفش عروسکی پاپیونی پوشیده بود
در کل همشون عالی بودند

بعد از آماده شدن من چهار تایی زدیم بیرون

مهمون ها می تونم بگم حدود صد نفر بودند

من موندم این همه آدم و آخه از کجا پیدا کرده

نگاهم چرخید سمت ارشا که برگشت و منو با لبخند نگاه کرد

بعد شاهین که نگاهش طرف ما بود دقت که کردم دیدم رو سورا میخ شده!

برگشتم و به سورا نگاه کردم که خودش رو مشغول صحبت با آرام کرده بود

با اومدن ارشا به طرفمون نگاهم رو ازشون گرفتم و به ارشا و افرادی که نگاهشون به ما بود دوختم

ارشا مخاطب به همه با صدای بلند گفت

_خب خب خب اینم شوکا خانم ما که امروز هفده ساله می شن

و همراه شد با دست زدن بقیه

برگشت طرف بقیه و گفت

_بعضیاشون هم که خودت می شناسی بقیشون هم دوستای خل و چل منن اکثرا هم با نامزد و

دوست دختراشون

تک خنده ای کردم و رو بهشون خوشوقتم گفتم

روز خیلی خوبی بود

رقصیدیم

خندیدیم

کیک خوردیم

کادو ها رو دادن و بعد از چند ساعت بیشتر مهمون ها عزم رفتن کردن و فقط خودمونی ها مونده بودیم

ما هم انقدر خسته بودیم که هر کی یه جا واسه خودش پیدا کرد و خوابید

(دوستان عزیز تا الآن هر چی نوشته بودم فقط محض معرفی شخصیت های داستان و طرز آشنایی اون ها با هم و معرفی اخلاق اون ها بود و از این به بعد شخصیت ها بزرگ تر شدن و داستان تازه قراره شروع بشه)

سه سال بعد

#شوکا#

خیلی خوبه

یه نفس عمیق

حالا بده بیرون

آرامش خودت رو حفظ کن

چیزی نیست که بابا

یه مصاحبه هست فقط

بعدش یا قبول می شی یا نمی شی دیگه

به ساعت نگاه کردم که پنج صبح و نشون می داد

دیشب از استرس و ذوق نتونسته بودم بخوابم

درس طراحی لباس این درد سرها رو هم داره دیگه

سال دوم دانشگاه بودم

با اون سه تا کله پوک

هر چهار تامون با کلی خر زدن تونستیم دانشگاه سراسری قبول شیم و الانم داریم توش درس محترمه

های مختلف می خونیم

اها داشتیم می گفتم

من طراحی

ارام چون امادگی جسمانیش خیلی بالا بود و به هیجان علاقه داشت رفت دانشگاه افسریه

مشکات هم رفت معماری

سورا هم فهمید به هنر ریاضی و این جور چیزها زیاد علاقه نداره رشته پرستاری قبول شد و رفت

ولی خداروشکر هممون تو رشته ی مورد علاقمون موفقیم

بعد درباره ی مصاحبه

طراحی لباس هام رو به استادم نشون دادم که گفت واقعا استعداد دارم و بهتره برای پیشرفت به طور

جدی تو یه شرکتی کار کنم که کار با شرکت the best (بهترین) پیشنهاد دادو منو هم به شرکت

برای مصاحبه معرفی کرد

ساعت هشت مصاحبه داشتم و الان تقریبا ساعت شش بود و من حاضر و آماده نشسته بودم

دیشب اصلا نخوابیده بودم

خوابم می اومد ولی سعی می کردم خوابم

که نفهمیدم چی شد که چشمام سنگین شد و ...

با صدای کوبیدن در چشم هامو مالیدم و پاشدم و به سمت در رفتم

قفل درو چرخوندم و درو باز کردم که یکی با سرعت دستم رو به سمت پله ها کشید

وقتی نگاه کردم دیدم شاهینه

برادری که تو این سه سال بهترین برادر دنیا شده بود و تو عالم خودش عاشق ترین آدم که عاشق سورا

بود

ولی جرئت نمی کرد اعتراف کنه

با صدای حرصیش از فکر اومدم بیرون

شاهین: دختره ی خر ساعت هشت مصاحبه داری بعد ساعتو نگاه نکردی آخه گیج

تازه ویندوزم داشت می اومد بالا

که با فهمیدن قضیه یه نگاه به ساعت انداختم که ساعت هفت و نیم رو نشون می داد

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و با سرعت از کنار شاهین رد شدم

با جیغ جیغ شروع به حرف زدن کردم

_شاهین بدو سریع تروخدا وای خدا زندگیم بر باد رفت

بدو بدو خودم رو به ماشین شاهین رسوندم و سوار شدم اونم هم زمان سوار شدو استارت زد

شاهین: دیوونه ای به خدا حالا شرکتش کجاست؟

ادرس و بهش دادم که سری از روی تاسف تکون دادو گفت

_تا اونجا عادی بخوای بری بیست دقیقه راهه دعا کن ترافیک نباشه

تو چشاش نگاه کردم و چشامو درشت کردم

_تورو خدا سریع برو

شاهین: خيله خب حالا نمى خواد چشم هاتو اون طوری کنی

_خب بابا...راستی شاهین تیم خوبه؟

یه نگاه به تیم که یه مانتو مدل خفاشی فیروزه ای با شلوار لیه نفتی وشال طوسی رنگ با کفشه

هفت سانتی مشکی بود کردو گفت

_اره خوبه ولی واسه یه شرکت یه جوریه

_بابا شرکت طراحی لباسه می خوای پاشم با مانتو

گشاد و مقنعه برم؟

شاهین: این هم حرفیه...شانست گرفته ترافیک نیست

پوف کشداری کشیدم و گفتم

_ وای شرکت خدا یه ذره دیگه به این شانس گل منگولیم اضافه کن بزار به موقع برسم

شاهین: راستی شرکتش چه جوری یاست؟

_ خب این طوری بگم برات یه شرکت که تقریباً نود درصد پرسونلش خانم هستند فقط مثلاً بجز

سرایدار و نگهبان که شعبه ی اصلیش تو ایتالیاست که تو کشورهایی مثل ایران و ترکیه و دبی و از این

جور کشورها شعبه داره...موسسش هم که یه طراحه معروفه به نام Alis Rashel(کسی به این اسم

وجود ندارد) که پنج سال پیش شرکت و افتتاح می کنه و خیلی سریع پیشرفت می کنه...الانم فکر

کنم بیست و هفت ساله باشه

شاهین: یارو عجب پشتکاری داشته ولی معلومه از مردا بی زاره

– من هم با این موضوع موافقم

زد کنار خیابون و گفت

بفرمایید این هم شعبه ی ایرانیه شرکت خانم آلیس راجل

سریع لپه شاهین و بوسیدم و از ماشین پریدم پایین

– عاشقتم داداشی

بعد سریع دوویدم به سمت ساختمون سی طبقه ای که باید به طبقه بیست و نهمش که طبقه اداری

بود می رفتم

نمایه ساختمون عالی بود

تماما شیشه

با تابلوی بزرگ مشکی که روش با صورتی شبرنگ نوشته بود the best

شیشه های ساختمون هم دودیه مایل به صورتی بود

در کل یه معماری مخصوص خانم ها

باید یه روز این جا رو به مشکلات نشون بدم

با کلی دعا و صلوات سوار آسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظر زدم

تو آیینه اسانسور به خودم نگاه کردم

رژم یکم کم رنگ شده بود

از کیفه کوچیکه سفیدم رژم رو در اوردم و تمدیدش کردم که هم زمان شد با باز شدن دره آسانسور

از آسانسور خارج شدم چقدر دکوراسیون داخلش فوق العاده بود
واقعا باعث می شد لبخند به روی لب یه آدم بیاد و روحش تازه شه
دکوراسیونی از ترکیب رنگ سفید و طوسی و رنگ های مختلف صورتی
واقعا the best مناسب حداقل دکوراسیون شرکت بود

حالا بریم ببینیم بقیه چیزهاشم همین طوریه یا نه؟ به سمت میز منشی رفتم که یه خانم حدودا بیست
و پنج ساله پشتش نشسته بود

_ سلام

منشی: سلام..خوش آمدید..می تونم کمکتون کنم؟؟

_راستش برای مصاحبه اومدم

_ بله امروز قراره مصاحبه بود فقط می تونم مدارکتونو ببینم؟

مدارکه لازم و بهش دادم که گفت

_اگه می شه چند دقیقه منتظر بمونید تا مسئول طراحیون تشریف بیارند

_ بله ..حتما

بعد حدود ده دقیقه یه خانم جوان اومد و بعد از سلام و احوال پرسی با منشی به سمت اتاقش رفت

چه همه ی کارکنان هم جوونن

منشی بهم گفت که می تونم برم داخل

منم بعد از تشکری به سمت اتاق راه افتادم

بعد در زدن و کسب اجازه ی ورود وارد اتاقی شدم که به جای صورتی توش از بنفش استفاده شده بود

خانمه: خوش امدی عزیزم... خانم شوکا سلطانی؟

_ ممنون... بله اسمم شوکاست

به مبل نزدیکه میزش اشاره کرد و گفت

_ لطفا بشین

چقدر مهربون و صمیمی بود

_ اسمه قشنگیه... به معنیه آهو.. درسته؟

تک خنده ای کردم و گفتم

_ بله... همینطوره

_ اسمه من هم یکتا محبوب سرپرست طراحیه شعبه ی شرکت تو ایرانم

_ از آشناییتون خوشوقتم

_ منم.. طراحیاتو دیدم واقعا خوبند... به نظر من می تونی کار تو شروع کنی.. ولی شرط اینه که بتونی

بمونی

با ذوق گفتم

_ یعنی می تونم استخدام شم؟

_ همون جور که گفتم.. بله می تونی.. کارات خوب بودن.. ولی باید تمام تلاشت و بکار بگیری تا بتونی

مارو راضی کنی تا اگه دوس داشتی طراح همیشگی این شرکت بشی.. که تعداد افراد زیادی نتونستند

اینکارو انجام بدن

_ چشم..حتما همه ی تلا شم رو می کنم

_منم خوشحال می شم که تو این شرکت بمونی

و بعد دست راستشو به سمتم دراز کرد که دستشو گرفتم و فشاره کمی بهش وارد کردم

_می تونی از همین امروز کارت و شروع کنی...طبقه ی آخر که بری کمکت می کنن اتاقه طراح ها رو

پیدا کنی...مطمئنم از این شرکت اگه خودت بخوای خوشت می یاد

_ بازم ممنون

_خواهش می کنم

خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم

در همون حین هم با تماسی که گرفتم به شاهین این خبره خوب رو گزارش دادم

طبقه ی سی شرکتتم مثل طبقه های دیگه دکوراسیونه زیبایی داشت

با همون ترکیب رنگی

با کمک منشی به اتاق طراح ها رفتم

که کلا شامل چهار نفر به علاوه منه تازه وارد می شد که همه هم حضور داشتن

با همه آشنا شدم که تو رنجه سنیه بین بیست و پنج تا سی بودن و من جوون ترینشون بودم

یگانه که دختره بیست و شش ساله با صورت گرد و نمکی و چشم و ابرو مشکی بود با قد وهیکل

متوسط

مهسا دختره بیست و هفت ساله ای که صورت کشیده ای داشت با چشم های عسلی و موهای قهوه

ای قدشم تقریبا بلند بود و هیکل خوش فرمی داشت

معصومه دختره بیست و شش ساله ی توپولی بود که آدم دوست داره اون لپاشو بخوره

و فاطمه که قده بلندی داشت و هیکل تقریبا توپل با صورت خوش فرم و چشم های کاملا مشکی و موهایی که نسکافه ای رنگ کرده بود بیست و هشت سالش بود

همشون ادم های خون گرمی بودن و باهاشون راحت بودم

پوشه ی مده امسالو برداشتم

واقعا از مده امسال خوشم نمی اومد

از نظر مانتو بگیم همه

کاملا جلو باز و اکثرا پولک دار

و شلوارا پایینشون کش داشت

لباس مجلسی ها هم که تبدیل به سره همی های مدل لمه شده بود و فقط به درد آدم های لاغر می خورد

باز کفش ها قابله تحمل بود

برای سال جدید باید طراحی می کردیم

شروع کردم اول به طراحی مدل اولین لباس مجلسی که تو ذهنم بود

واقعا اگه می شد قشنگ بود

*

گردنمو به عقب کشیدم که باعث شد آخم در بیاد

به ساعت نگاه کردم

از ساعت نه صبح تا الآن که چهار بعد از ظهره سرم روی برگست
اون قدر ذوق داشتم واسه نهارم نرفتم که الآن باعث شده نالم در بپاد
شش ساعت کاری تموم می شد

خب بذار این دو ساعت هم طاقت بیارم بعد می رم خونه یه چیز می خورم
این دو ساعت هم با هر مشقت و گشنگی بود به پایان رسید
از بچه ها خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون
هوف ماشینم هم که نیاوردم به حول وقوه ی الهی
با غرغر به سمت خیابون رفتم
هوف

حیف الآن شاهین سره کاره وگرنه زنگ می زدم بپاد دنبالم
بالاخره یه تاکسی گرفتم و ادرسو دادم

ولی از شانس خوب و خوشگله من قشنگ راهه بیست دقیقه ای رو بر اثر ترافیک عزیز و همیشگیه
تهران یک ساعت و بیست دقیقه طی کردم
با بدنی له کرایه رو دادم و پیاده شدم
زنگ و زدم که کسی درو باز نکرد

دستم رو برای کلیدکردم تو کیفم که با حیرت با کیفی عاری از هرگونه کلید مواجه شدم
کیفم و با حرص ول کردم و دوباره زنگ زدم
زنگ خودمون

این ور..اون ور..ولی انگار نه انگار

مثله این که دنیا بدجور می خواست خوشی صبحم رو تلافی کنه

به شاهین زنگ زدم که گفت همه رفتن مسافرت

بله دیگه داشتن خانواده ای که به دخترشون اهمیت نمی دند می شه همین

خوده شاهینم تو جلسه بود و نمی تونست بیاد

زنگ زدم به ارام که خونشون کوچه پشتیه ما بود و قضیه رو گفتم که قرار شد برم خونه اون

*

الان دو روزی از اون روزه آوارگی من می گذره

خداروشکر طراحی هام خوب پیش می ره

قراره فردا هم به سرپرستمون نشون بدم تا تایید کنه و اگه تایید نشد که شوت شم از اون شرکت

بیرون

ولی اگه تایید شد اول می ره واسه دوخت

بعد پیدا کردن مدلینگ و عکاسی

و بعد کلکسیون سال جدیدو...

یه بار دیگه طراحی هارو چک کردم

ساعت ده شب بود

طول هفته هم این طوری می گذشت که روزهای زوج شرکت به جز جمعه ها و روزهای فرد دانشگاه یعنی کلا full time بودم و خودم خبر نداشتم

امروز با سورا حرف زدم

بیشعور اونم عاشقه شاهینه ولی منو به جونه همون شاهینه عوضی قسم داده که بهش نگم

می گه اگه قراره بفهمه اول اون باید اعتراف کنه

شاهین هم قسم داده به سورا چیزی نگم

می گه می ترسه پیشش بزنه

حق هم دارن هر دوتاشون

ولی عاشقی چه جوریه؟ این سوال و همیشه از خودم می پرسم و همیشه بی جواب می مونم

پریروزهم آرام می گفت قراره بره به اولین ماموریتش

از ذوق رو پا بند نبود

ماموریت خطرناکی نیست ولی باز براش نگرانم

امیدوارم توی همه ی ماموریت هاش هم موفق باشه هم صحیح و سالم

مشکات هم که امروز اینجا پلاس بود

الآن دو ماهه تو یه شرکتی داره کار می کنه که از قضا شرکت ارشا و شاهین در اومده

بیچاره وقتی فهمید فقط باید قیافشو می دیدی

راستی سال آخر دبیرستانم موفق شدم برم مشهد

وای که چقدر بهم خوش گذشت

اون نقاشیه هم تقدیمه موزه ی امام کردم

واقعا مشهد روح نوازه

همه ی قسمت هاش

موقعی که داشتن نقاره میزدن و گنبد امام جلوم بود

اون موقع آرامشی رو تجربه کردم که تا حالا نداشتم

امیدوارم دوباره قسمتتم بشه و برم

با فکر به تمام خوش بختی هایی که طی این چند وقت نصیبم شد بود آباژور بنفش galaxy و خاموش

کردم و با لباس خواب خرگوشیم به خواب رفتم

جلوی میزه خانم محجوب نشستم و با اضطراب پامو به زمین ضرب گرفتم

اون هم با آرامش تمام داره ورقه ها رو ورق می زنه و طراحی های منو می بینه که منم به

نظرش مورد قبول هست یا نه؟

بالاخره پوشه رو بست و دست هاشو تو هم قفل کرد و روی میز گذاشت

محجوب: به نظره خودت من باید طرح هات رو قبول کنم یا نه؟

_بله؟

_ می گم اگه تو جای من بودی این طرح هارو قبول می کردی؟

ای خدا می دونستم گند می زنم

_خب..خب..نه

چرا؟

چی چرا؟

چرا قبول نمی کردی؟ دلالت رو بهم بگو

خب..طراحی خوب...نیست

پوشه رو باز کرد و اشاره کرد که برم نزدیک

خب می تونی اشکال طراحی رو نشونم بدی؟

و بعد مداد HB رو داد دستم که می لرزید

بفرما...اشکالاش رو بگو

بعد به دقیقه که دید کاری نمی کنم با لبخند مداد و از دستم گرفت و گفت که برم بشینم

ای خدا نگاه

داره لبخند می زنه که با خاطره ی بد از شرکتشون نرم

وقتی نشستم گفت

دختره خوب چرا هول می کنی؟

مگه من گفتم قبول نمی کنم..فقط خواستم بدونم نظره خودت چیه؟

سریع سرمو بالا گرفتم

یعنی..یعنی؟

بله یعنی طراحی به عنوان یه دختره بیست ساله خیلی عالی و خلاقانه و هم چنین بروزه

با شنیدن این حرفش خودم رو ، روی کاناپه ول کردم که خندید و گفت

_نگاه کن ..داشتی از دست می رفتی

پاشو ..پاشو که تا یه ماه دیگه

عکاسی ها هم شروع می شه برای کلکسیون...برو خودت رو آماده کن

از اتاق زدم بیرون و با ذهنی اسوده راه طبقه ی اخر رو در پیش گرفتم

*

هفته ی دیگه موقع عکس برداریه

یعنی لباس هارو دوختند و دارند آماده می شنند برای مرحله ی یکی مونده به اخر

به ساعت نگاه کردم که دو ظهر و نشون می داد

و من هم هیچ کاری برای انجام نداشتم

رفتم سمت قفسه ای که تمام کلکسیون های این پنج سال در شعبه های مختلف بود و تک تک

شروع کردم به دیدن عکس هاشون

درسته یه بار دیده بودمشون..ولی اون دفعه صرفا برای مدله لباس بود و الان برای انواع ژست

عکاسی

همشون قشنگ بودن

ولی انگار یه چیزی کم داشتن

با این فکر پوشه ها رو برداشتم و به سمت اتاق خانم محبوب راه افتادم

بعد از اطلاع به منشی وارد اتاق شدم و سلام کردم

محبوب: مشکلی پیش اومده؟

_ نه راستش..شاید به من ربطی نداشته

باشه...ولی..می خواستم برای عکاسی یه پیشنهاد بدم

_هر کسی تو این شرکت آزاده برای هر پیشهادی...پس راحت باش

یکی از پوشه ها رو روی میزش باز کردم و گفتم: راستش الان که داشتم این هارو می دیدم..به نظرم همشون خیلی قشنگن..ولی انگار یه چیز کم دارن..

_ چه چیزی؟

_ پارتنر(زوج)..به نظرم اگه بتونیم با یه برند معروفه مردونه قرار داد ببندیم...برای عکاسی..هم باعث معروف تر شدن مارک ما میشه هم اون ها..چون ما هم کم برندی نیستیم

_پیشنهاد خیلی خوبیه به نظرم...صبر کن با همکار های دیگه تو بخش عکس برداری صحبت کنم...فردا بهت خبرش رو می دم

_ممنونم

_ من از تو ممنونم که همچین پیشهادی دادی

_پس من فردا منتظر تماستون هستم...فعلا خداحافظ

_زنگ می زنم...خدا نگهدار

از اتاقش که خارج شدم پوشه ها رو گذاشتم جاش

ساعت و نگاه کردم که پنج و نیم رو نشون می داد وسایل هامو جمع کردم..این دفعه ماشین آورده بودم...اینش خوب بود

*

بعد از تماس یکتامحجوب خیلی ذوق دارم

یه ربع پیش زنگ زد و گفت با پیشنهادم موافقت شده و قراره با برند کت و شلوار snob man (مرد مغرور)

عکس برداری بشه

فقط برعکس شرکت ما شعبه ی اصلیه شرکت تو ایرانه و تو کشورای دیگه مثل ترکیه و دبی و ایتالیا شعبه داره

موسسش هم که بهترین طراحشونم هست و هر طراحی با کلی دردسر از زیره نظرش می گذره (امین تهرانی)ه

که مثله این که اصلا تو تلوزیون و اینستا و شبکه های اجتماعی فعالیت نداره

این جمعه قراره همه بریم برای عکاسی

تو سمتة باغ های جاده چالوس که یه آتلیه بزرگ هست که این دو تا شرکت اجارش کردن

یعنی واقعا قراره لباس هایی که من طراحی کردم بره تو کلکسیون سال جدید the best و snob man??

باورش سخت نیست؟

وی خداجون نوکرتم

*

خب...کدوم رو بیوشم؟

مانتو هام رو همرو پخش کردم رو تخت و نمی دونم کدوم و بیوشم

ساعت دو نصفه شب بود و من باید

شش راه می افتادم که تا هشت اونجا باشم

بالاخره با کلی کلنجار رفتن یه مانتوی بلند جلو باز بنفش با طرح های ابی و نقره ای

با شلوار طوسی با تاپ بنفش و شال سه متری هم رنگش برداشتم

از تو کمده کفش هامم یه کفش پنج سانتی بنفش جلو باز انتخاب کردم

حولم رو برداشتم و به سمت حمام رفتم

سریع یه دوش گرفتم و اوادم بیرون از دیروز لاک ابی که زده بودم مونده بود

حاله پاک کردنش رو نداشتم

به تیپم می اومد .. بد نبود

موهام رو سشوار کشیدم و از پشت جمع کردم و

کرم پودرو زدم و بعد خط چشم و ریمل

بعدش هم رژلب بنفش مخملی و یکم رژ گونه

این هم از این لباسام هم پوشیدم و در اخر کیف ست کفشم و برداشتم و وسایل نیاز و توش ریختم

ساعته نقره ایم هم از روی میز برداشتم و بستم

بهش نگاه کردم که ساعته پنج و نیم و نشون می داد... با برداشتن سوییچ از خونه زدم بیرون

**

الان چهار ساعته داریم از مدل ها عکس می گیریم

فکر کنم وقت عادتم بود

چون هم دل درد داشتم و هم عصبی بودم

پشت دوربین ها و تجهیزات عکاسی ایستاده بودیم و داشتیم به مدل ژست ها نگاه می کردیم
این چهار تا هم (یگانه، فاطمه، مهسا و معصومه) کنارم ایستاده بودن و هی هر کدوم یه چیزی زیر
گوشه هم می گفتن و نمی داشتن ببینم چی داره می شه

عصبیم کرده بودن

شاید منم الکی عصبی شدم ولی دست خودم نیست

فقط دنبال یه بهونه بودم که بهش گیر بدم...و...بالاخره یه چیزی و پیدا کردم

کت و شلوارای snob man

رفتم جلو و با حرص گفتم: خانم محجوب؟

_ بله

با صدای بلندی گفتم

_به نظره من طراحی این کت و شلوارا با طراحی لباس های من جور در نمی یاد

_ منظورت چیه؟

_اگه دقت کنید طراحی لباس های من با لطافته..ولی این کت شلوارا سرد و سختن...با هم سنخیت

و هماهنگی ندارند

_خب دیگه قرار داد و بستیم و نمی شه کاریش کرد...ولی امیدوارم این شراکت برای هر دو طرف

منافعی داشته باشه...شاید فرضیت درست باشه...ولی باید منتظر باشیم

می تونی کم کم بری...پس فردا منتظرتم

با همه خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم

همین طور که حدس می زدم پریود شده بودم

دیروزم انقدر حالم بد بود دانشگاه نرفتم

امروز

م حالم بد بود ولی نه به اندازه ی دیروز

با دو تا قرص حل می شد

سوییچم رو برداشتم و به سمت ماشینم رفتم

ساعت هفت صبح بود

بعد از نیم ساعت رسیدم شرکت

رفتم تو اتاقه طراح ها و شروع به کار کردم

نزدیکه نهار بود که اون چهار تا رفتن نهار بخورن

ولی من اصلا اشتها نداشتم

تو این دوره چون کم خونیم داشتم چیزی می خواستم بخورم حالت تهوع می گرفتم

الآن اگه یکی از بچه ها (مشکات، سورا و آرام) یا شاهین و ارشا می فهمیدن که این وضعیم و غذا نمی

خورم به زور می ریختن تو حلقم

وگرنه کارم به بیمارستان می کشید

ولی الآن که کسی پیشم نیست ترجیح میدم دراز بکشم تا چیزی بخورم

یه سروصدایی از بیرون می اومد ولی حال نداشتم برم بینم چی شده

چند دقیقه گذشت که یه دفعه در اتاق باز شد و یه مرده حدودا بیست و نه ساله اومد تو

قشنگ معلوم بود عصبانیه

روی کاناپه نشستم

منشی اومد تو وگفت که بهش گفته نیاد تو... بهش گفتم اشکالی نداره و می تونه بره

_ کاری داشتید؟

پسره: اره کار دارم ... می خوام ببینم یه دختری که تازه دوساله داره طراحی می خونه چطور می تونه از

یکی که تو طراحی سرشناسه و احیانا موسس یه شرکت هست و تو چند تا کشورم شعبه داره ایراد

بگیره و بگه طراحیاش سرد وسختن؟

با تعجب نگاهش کردم

_ امین تهرانی؟

_ کاملاً درست حدس زدی

اخمی بین ابرو هام نشوندم و گفتم

_ خب الآن من باید چی کار کنم؟

_ یه طراحی با احساس و گرم

_ الآن؟

: اگه الآن این کار و نکنی یعنی همه ی حرفات پوچن

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم

_باشه مشکلی نیست

و پشت میز نشستم و شروع به طراحی یه کت مردونه کردم

سرگیجه و حالت تهوع داشت از پا در می اوردم...ولی اهمیت ندادم

بچه هاهم وقتی اومدن تو اتاق و فهمیدن اوضاع چه جوریه رفتند بیرون

قیافه این یارو خیلی برام آشنا بود ولی هر چی فکر می کردم ..یادم نمی اومد

جای قبلی من نشسته بود و سرشو به پشتی کاناپه تکیه داده بود

چشم هاش بسته بود که موبایلش زنگ خورد و صداش توی اتاق پیچید

_چییه؟؟

....._

_ امروز پیام..؟؟کیا هستن؟

....._

_اون هم هست؟؟

..... _

_باشه...

..... _

_باشه می یام دیگه...

.._

_فعلا نمی تونم حرف بزنم...

_باشه بابا می یام...می بینمت...

تماسشو قطع کرد و سیگاری از جیبش بیرون کشید

بلند شدن بوی دودش همانا و دویدن من سمت دستشویی همانا

هر چی از صبح خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم

اومدم بیرون و خواستم برم سمت میز که سرم گیج رفت و داشتم می افتادم که دوتا دست زیر سرشونه هام رو گرفت

بعد چند لحظه که تعادلم رو به دست آوردم خودم رو از زیر دستاش بیرون کشیدم

امین: باید بریم بیمارستان ..حالت خوب نیست

_ نیازی نیست

_به ارشاهم همین هارو میگی؟

_ ارشا؟

_من دوست ارشام...تو تولدتم بودم..سه سال پیش

_ تو همون امینی؟

اخمی کرد و گفت

_اره همون امینم

و بعد دستم رو گرفت و به سمت خروجی شرکت راه افتادیم

تو ماشین شاسی بلند مشکیش نشستیم و بعد از یه ربع به بیمارستان رسیدیم

و مثل بیشتر ماه ها مجبور شدم سرم بزنم
رو تخت بودم و امین هم رو صندلیه کناریم بود و سرش توی گوشه
_ اون طراحی رو فردا بهت تحویل می دم

نیازی نیست

_ولی

_گفتم نیازی نیست

_پس چرا اومدی؟

بدون اینکه جوابم و بده بحث رو عوض کرد

_دیگه سرمت داره تموم می شه

بدجور از دستش حرصی شدم

بیشعور عوضی

پرستارو صدا کرد و بعد از کشیدن سرمم به سمت خروجی بیمارستان رفتیم

_خیلی ممنون تا اینجا هم همراهم بودی...خودم می تونم برگردم خونه

با جدیتی که نتونستم روش حرفی بیارم گفت

_می رسونمت

و بعد به سمت ماشینش راه افتاد

تا برسیم حرفی نزدیم

آدرسم خودش می دونست

خداحافظی کردم و پیاده شدم

درو با کلید باز کردم

بعد از طی کردن حیاط و رسیدن به خونه خواستم به سمت اتاقم برم که صدای بابا متوقفم کرد

بابا: بیا اینجا

به سمتش رفتم

اون پسره کی بود؟

چشام در یک صدم ثانیه گرد شد

کدوم پسره؟

بلند شد و روبروم ایستاد دستشو بالا برد و....سمت چپ صورتم سوخت

حالا انکارش هم می کنی؟ کم ابرومونو بردی الانم ننگ هرزگیت همه جا رو بر می داره

و دوباره سمت چپ صورتم سوخت

از خونه ی من گم شو بیرون...من بچه ای مثل تو رو نمی خوام

سرمو بلند کردم و تو چشاش زل زدم

شما بچه ای مثل منو می خوایید...ولی نه از جنس دختر

و بعد کیف و سویچ و برداشتم و خواستم به سمت خروجی برم که صداش رو شنیدم

چیزهایی که از من و پولم داری تو این خونه می مونه بجز لباس تنت...با این حرفش کیف و سویچ

و پرت کردم زمین و تا جایی که می تونستم و دویدم

اشک هام همین جور رو صورتم روون بودن...کدوم پدری با بچش این کارو می کنه؟

نکنه منظورش امین بود؟

الان چیکار کنم؟

کجا برم؟

اگر هم برم چی بگم؟

بگم بابام انداختم بیرون؟

گوشی ندارم با چی زنگ بزنم؟

اگه هم بخوام زنگ بزنم پول ندارم

اصلا به کی زنگ بزنم؟

اصلا من چرا دارم به اینا فکر می‌کنم؟ به درک همه ی اینا

بذار اصلا بمیرم از این دنیا و اد

ماش راحت شم

من چرا دارم هی چرت و پرت می‌گم؟

اصلا این سوالایی که از خودم می‌کنم چه ربطی به هم داره؟

تا کجا دوییدم؟

اینجا کجاس؟

نمی‌شناسم

فقط خیلی خلوته

خیلیم تاریکه

مگه شب شده؟

اصلا ساعت چنده؟

از بیمارستان برگشتنی ساعت هفت بود

یعنی الان حدودا ساعت دهه؟

اخه من یه دختر تنها این ساعت با این حال خراب تو این جای خلوت چی کار می کنم؟

مگه خودم خواستم؟

نه!

اون مرده به ظاهر پدر خواست

اصلا الان نگرانمه؟ معلومه، نه!

چرا احساس دل ضعفه دارم؟

مگه من مریض نیستم؟

مگه حال من تو این دوره بد نمی شه؟

من چند ساعته چیزی نخوردم؟

نه صبحونه نه ناهار نه شام

تو این وضعیت من باید تا الان می مردم

با کم خونی که من دارم

اگه بلایی سرم بیاد کی می خواد بفهمه؟

فکر می کنند رفتم خونه ی یکی از دوست هام

یا شایدم فکر کنند رفتم خونه ی دوست پسرای خیالیم

نگاهمو اطراف چرخوندم که یه پارک دیدم

به سمتش رفتم

خیلی خلوته

خدایا چیکار کنم؟

یه ربع بود روی یه نیمکت نشسته بودم

که با دیدن سه تا پسر که به سمتم می اومدن زهره ترک شدم

خدایا خودت کمکم کن

پسره اولی: به به جو جو.. چرا تنها تنها نشستی؟؟ بیا با ما

پسر دومی: چه جیگریم هست ...خوب چیزی گیرمون اومده بچه ها

و بعد سه تا شون خنده ی وقیحی کردن

به سمتم قدم برداشتن که مصادف شد با جیغ های ممتدد من انقد جیغ زدم و که احساس کردم دنیا

داره دوره سرم می چرخه و سیاه می شه

#امین

ماشین و جلوی ساختمان ارشا پارک کردم

امروز پارتی داشت

زنگ و زدم و در باز شد

لبه ی یقه ی پیرهنم و صاف کردم و سوار اسانسور شدم

دستم و بردم تو جییم که با لمس پاکت کاغذی سیگار فکرم سمت اون دختر پر کشید

الان حالش چطوره؟

بعد از بیمارستان بهتر شده؟

یعنی به خاطر فشار رفتار من اون جوری شد؟

الا باید عذاب وجدان داشته باشم؟

با باز شدن در اسانسور از فکر اومدم بیرون و زنگ واحد و زدم

خونه پر از دختر پسر بود

این ارشاهم دله خوشی داره ها!

رفتم تو و با چشم دنبال ارشا گشتم که گوشه ای دیدمش

گوشی و دم گوشش نگه داشته بود

رفتم سمتش و منتظر نگاهش کردم

عصبی گوشیه آورد پایین و با حرص گفت

_اه.. جواب نمیده

به دیوار تکیه دادم و پرسیدم

_ کی؟

دوباره مشغول شماره گیری شد و گفت

_ شوکا

_اونو که من رسوندم خونشون

با تعجب نگام کرد و گفت

– تو؟

–اره حالا می گم چی شد

انگار گوشی و جواب دادند که شروع کرد به حرف زدن

تو سالن سر و صدا زیاد بود به خاطر همین به سمت بالکن راه افتاد که من هم دنبالش رفتم

– الو سلام عمو جان

صدای عموش از اون ور کمی به گوش می رسید

– سلام ارشا جان.. خوبی؟

– ممنون.. ببخشید شما از شوکا خبر دارید؟ هر چی زنگ می زنی جوابی نمی ده

– شوکا؟ نه.. به من گفت قراره بره خونه دوستش

–خونه دوستش؟؟ کدوم؟

– فکر کنم اسمش سورا بود

– باشه ممنون که خبر دادید

– خدا حافظ

– خدانگهدار عمو جان

گوشی رو قطع کرد و گفت

– میگه خونه سورا است

– ولی حالش جووری نبود که بره خونه کسیا

چطور؟

امروز رفتم شرکتشون که حالش بد بود بردمش بیمارستان

بیمارستان؟

اره

گوشی رو گرفت دستشو دوباره مشغول شماره گیری شد

به سورا زنگ زد و بعد از وصل شدن سریع گفت

سورا.. شوکا اونجاست؟

شوکا؟؟ نه

لعنتی

چی شده؟

شوکا معلوم نیست کجاست

یعنی چی؟

یعنی الان می خوام برم دنبالش بگردم

و بعد سریع تلفن و قطع کرد و با برداشتن سویچ از خونه زد بیرون

خونه رو هم سپرد به یکی از دوستای مطمئنش

باهاش رفتم و هر کی سوار ماشین خودش شد و مشغول گشتن شدیم

تو بیمارستان ها

تو اداره های آگاهی

الآن دو ساعته داریم دنبالش می گردیم

نا امیدانه وارد چندمین بیمارستان شدم و به سمت پذیرش رفتم

پرستار سرش تو کامپیوتر بود

که با صدای خسته ی من سرشو کمی به طرفم کج کرد

_ سلام.. اینجا کسی به نام شوکا سلطانی بستری نیست؟

تو کامپیوتر اسمشو زد و گفت

_نه.. همچین کسی اینجا نیست

ممنونمی گفتم و رو پاشنه ی پا چرخیدم و خواستم برم که صداش تو گوشم پیچید

_ اما یه دختر ناشناس که هنوز بیهوشه رو یه ساعت پیش آوردند

رومو سریع برگردوندم و گفتم

_می شه ببینمش؟

_حتما.. دنبال من بیاید

و از پشت میز بلند شد و پستش رو به کسی که بغلش بود سپرد و به سمت راهرو راه افتاد

دنبالش راه افتادم که وارد اتاقی شد

با دست به دختری که چهرش تو تاریکی و روشنی اتاق محو بود اشاره کرد

کمی رفتم جلو که با دیدن چهرش لبخندی رو لبام نشست

برگشتم سمت پرستار و گفتم

_ خودشه

_ خب خدا رو شکر.. آشناسید؟

_ بله

_ پس اگه می شه با من بیاید باید چند تا فرمو پر کنید

وقتی از اتاق خارج شدم به ارشوا سورا که جفتشون داشتن دنبالش می گشتن زنگ زدم و خبر پیدا شدن شوکا رو بهشون دادم

#شوکا#

با بدن درد چشم هامو باز کردم

دیگه از خودم نپرسیدم من کجام

اینجا ها رو از حفظ بودم اتاقی با دیوارهای سفید و چند تخت و تجهیزات پزشکی می تونست یکی از اتاق های بیمارستان رو تشکیل بده

نگاهم روی سه فرد آشنا موند

ارشوا و سورا در خواب خسته ای بودند

اما امین چشم هاش باز ب

ود

تو نگاهش هیچی رو نمی تونستی ببینی

انگار هیچ احساسی داخل این مرد سنگی نبود

فقط با دیدن بهوش اومدن من جای پاهایش را عوض کرد و پای راستش رو، روی زانوی پای چپش گذاشت

لب هام و از هم باز کردم و سلامی دادم که فقط سرشو تکون داد

عوضی مغرور

اصلا این اینجا چیکار می کنه؟ انگار خیلی دوست داره منو فقط تو بیمارستان همراهی کنه

بعد از چند دقیقه سورا و ارشا هم بیدار شدن

بعد از پرسیدن حال ارشا گفت

_ نمی خوای تعریف کنی چی شد؟

با به یاد آوردن اتفاقات دیروز تنم لرزید

همه رو بهش گفتم و اصلا حواسم نبود امین که فقط یه غریبست داره حرفامو گوش میده و وقتی

متوجه این شدم که صورت

بر اروخته و قرمزش رو دیدم

یعنی از چی این طوری شد؟ و صدای ارشا نداشت بیشتر به این موضوع فکر کنم

_ ولی عمو یه چیز دیگه می گفت که خودت خونه رو ترک کردی

_ کی این جماعت سلطانی یه روده راست تو شیکمش بوده که حالا این مرده به ظاهر پدره من بخواد

باشه؟

_ خب الان می خوای چیکار کنی؟

_ اگه راضی باشی می خوام واحد بغلیت که واسه خودت هم هست و اجاره کنم

پوزخندی زد و گفت

_ اجاره ای نیست

_ها؟

به جلو خم شد و گفت

_ یعنی اگه می خوای تو اون واحد باشی مثل یه ادم می یای فقط اونجا اقامت می کنی بی هیچ

اجاره ای..حرفم نباشه

و بعد از این حرف تو اتاق سکوت برقرار شد

سورا عزم رفتن کرد که امین هم بلند شد و همراهش رفت منم بعد از یه ساعت ترخیص شدم

مثل این که وقتی اون پسر می بینن بیهوش شدم می ذارن و می رن و نگهبان پارک منو پیدا می کنه

و به بیمارستان می برتم

یک هفته بعد

الآن یه هفته از اون قضیه گذشته

شاهین وقتی فهمید به جای اینکه ناراحت بشه خوشحال شد که از دست اون جماعت گرگی رها شدم

به شرکت و دانشگاه هم می رسم

اون عکس های دونفره برای کلکسیون هم دادیم بیرون و خداروشکر برای هر دو برند فروش خوبی

داشته

این ارشای بیکار هم هر هفته یه مهمونی می گیره که امشب هم مهمونیه

آدم بیکار شاخ و دم نداره که

کدم رو باز کردم و بعد از یکم گشتن یه سره همیه مشکى بیرون کشیدم

خوب بودش

فقط یقش یکمی زیادى باز بود

ول کنى به خودم گفتم و بعد از یه ساعت که آماده شدم زنگ واحد ارشا رو زدم

در باز شد

چند نفر بیشتر نیومده بودن

هنوز اولای مهمونى بود و تا بخواد تموم شه کلی آدم مى ریخت تو این واحد

ارشا لبه ی درو باز گذاشت تا هر کی اومد دیگه درو باز نکنه

همون موقع امین هم اومد

و روی یه مبل نشست

تپیش اسپرت بود

تیشرت مشکیه ساده با شلوار کتان مشکی

و در عین مسخره بودن با هم ست کرده بودیم

چون اونم یقه تیشرتش دکمه داشت و اونا رو نبسته بود و سینه عضلانىش معلوم بود

کم کم همه اومدن و مهمونى شروع شد

نمى دونم با خودم و اتفاقات این چند وقت لچ کرده بودم یا هر چیه دیگه ولی چهار پیک مشروب

خوردم

من که تا به حال لب به این زهرماری نزده بودم

رو مبل نشسته بودم و چشم هام دور تا دور سالن می چرخید
 که کنار میزی که روش پر از شیشه های مشروب بود متوقف شد
 و دختری که بی پروا و بی تجربه داشت پیک پشت پیک مشروب می رفت بالا
 خیلی راحت می تونستم بگم نصف مردهای این جا نگاهشون روش میخ بود
 یکیش خودم

این چند وقت خیلی در گیرش شده بودم
 با خودم می گفتم شاید از این راه بتونم به یه جاهایی برسم
 پسری بلند شد و به سمتش رفت که من هم ،هم زمان بلند شدم
 نزدیکشون که شدم متوجه مکالمه هاشون شدم
 پسره: شوکا خانم؟

شوکا: خودمم

_ می تونم افتخار یه دور رقص و داشته باشم؟

رفتم کنار شوکا و مثل این فیلمای مسخره ی رمانتیک گفتم

_قبلا قول شو به من داده.. مگه نه عزیزم؟

خودم از این حالت و لحن گفتارم صورتم یه جوری شد و تو دلم به خودم یه چندش گفتم

و شوکا که قشنگ معلوم بود تو حال خودش نیست گیج نگام کرد

پسره هم بدون این که چیزی بگه رفت

دستش رو تقریبا محکم به سمت جایی که دختر پسر می رقصیدن کشوندم و تو یه حرکت دستم رو پشت کمرش گذاشتم که کاملا تو بغلم افتاد

_چی کار می کنی؟

_ دارم می رقصم

_آدم انقدر خشن میرقصه؟

_الان مگه خشنم؟

_ همیشه خشن و خشک بودی

_ تو چطور دوست داری باشم

_ به من چه؟ زنت باید اخلاق تو دوست داشته باشه

_ فکر کن تو زنی

خندید و گفت

_ من.. جوک سال گفتمی

_چطور؟

_ همین جوری

می دونستم مسته و فردا از الان چیزی یادش نمی مونه به خاطر همین فکری که تو ذهنم بود و ازش پرسیدم.. شاید نامردی باشه.. ولی خب.. به هر حال..

_یه سوال؟

_ بپرس

_اگه کسی برای منافع و کار خودش گولت بزنه و باهات ازدواج کنه چیکار می کنی؟

_امم.. خب.. اولاً غلط می کنه.. ثانیاً مطمئن اگه بفهمم ازش طلاق می گیرم

_ که این طور

_ولی!

_ولی چی؟؟

_ اگه بفهمم که عاشقمه و از کارش پشیمونه بعد از یه تنبیه کوچیک می بخشمش.. بالاخره انسان

خطاکاره

_ یعنی به همین راحتی؟

_اره..

خواستم چیزی بگم که با شل شدن بدنش دستمو سفت تر کردم و گفتم

_خوبی؟

_اخ.. سرم گیج می ره امین!

با این حرفش با یه حرکت تو بغلم گرفتمش و بعد از گرفتن کلید واحدش از ارشا به سمت خونش راه

افتادم

وقتی خواستم در، رو باز کنم نگام به چشم هاش افتاد که بسته بود و نفسای منظمش پوست سینم رو

قلقلک می داد

نفس عمیقی کشیدم تا دوباره کنترل افکارم رو به دست بیارم

دره واحد و باز کردم و اون و روی تخت گذاشتم

به صورتش نگاه کردم

گناه نداشت آگه من بخوام باهاش همچین بازی و بکنم؟

مگه کم تا حالا سختی کشیده ؟

سرم و از این افکار خالی کردم و سریع از اونجا زدم بیرون

نباید بیشتر از این احساسات رو وارد این موضوع می کردم

وگرنه هم کار خودم ساخته بود هم کسانی که تا این جا با کلی زحمت همراهیم کردند

تا به حال افراد زیادی رو دیده بودم که به خاطر احسا

ساتشون داخل دره ای افتاده بودند که راه نجاتی نداشت

#شوکا

با صدای پی در پی زنگ چشم هام و باز کردم

که با دردی که تو سرم حس کردم مجبور شدم دوباره ببندمش

بعد از چند لحظه پاشدم و به سمت در رفتم

وقتی درو باز کردم سورا رو دیدم که در حال غر زدن بود

_اخره مگه خواب زمستونی رفتی؟ هر چی زنگ زدم جواب ندادی اخرشم ارشا درو باز کرد

با صدایی که هنوز در اثر خواب گرفته بود گفتم

_اولا سلام

ثانیا حالا مثلا چی شده؟ بعدش چه عجب این طرفا؟

کیفشو رو کاناپه انداخت

از قیافش معلوم بود دیشب تو بیمارستان شیفت بوده

_ هیچی.. دیروز که کلا شیفت بودم و نخوابیدم

امروز هم خالم با بچه هاش و کلا فک و فامیل هاشون از مشهد پاشدن اومدن یه هفته خونمون تلپ
شن

تک خنده ای کردم که ادامه داد

_ آره.. اینجا هم که به بیمارستان نزدیک بود گفتم بیام اینجا حداقل چند ساعت بخوابم... وای به خدا
چشم هام باز نمی شه

_خب چرا این جایی؟ برو رو تخت بخواب دیگه

_ باشه

و راهی اتاق شد

الآن سه ساعته سورا اینجاست

صدای حموم هم می یاد

حتما رفته دوش بگیره

صدای زنگ واحد بلند شد

ازچشمی که نگاه کردم شاهین بود

هر هفته سه چهار باری بهم سر می زد

_ به شاهین خان خوش اومدی... بفرمایید تو

_تو چطوری وروجک؟

و بعد اومد تو

_کسی خونته؟

_اره.. سورا

قشنگ برق زدن چشم هاش رو دیدم

آقای عاشق پیشه

_چرا؟

نمی دونم چرا ولی یه دفعه شیطنتم گل کرد

_والا... هفته دیگه جشن نامزدی شه.. اومده بود کارتشو بده

چند لحظه همین جوری نگاهم کرد بعد سرخ شد و سریع به طرف اتاقم رفت

#سوم شخص

تازه از حمام در آمده بود و حوله ی سفیدی را دور خودش پیچیده بود که فقط اندامش را پوشانده بود

و سرشانه ها و پاهای خوش تراشش کاملا معلوم بودند

به سمت میز آرایش رفت که همان موقع در به شدت باز شد و محکم به دیوار خورد

جوری که تن و بدن سورا را لرزاند

نگاه متعجب و ترسیده اش با نگاهی که داخلش مملو از تعصب و عصبانیت و عاشقی بود گره خورد

شاهین یک قدم به جلو بر می داشت و او یک قدم به عقب

که پشتش به کمد سفید داخل اتاق برخورد کرد

مانند تمام داستان ها

و هم زمان صدایی که همیشه دوستش داشت در گوش هایش پیچید

_نامزد کردی؟

و فریاد زد

_اره؟

شوکا خواست داخل بیاید که متوجه شد و با جدیت دست راستش را بالا آورد و گفت

_تو حق نداری بیای تو

_اما

_شوکا... بیرون

شوکا نمی دانست باید چیکار کند

خود را مقصر می دانست

و سورا

زبانش بند آمده بود که شاهین ادامه داد

_به ولای علی... فقط من بفهمم با اون حروم زاده ای که معلوم نیست از کدوم گورستونی اومده نامزد

کردی... می کشمش... خب؟؟ فهمیدی؟

و سریع با حالی اشفته از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد

نزدیک پاییز بود

و باران می آمد

هر لحظه شدتش بیشتر می شد

کنار تپه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد

تند تند زیر قطره های شلاق وارانہ ی باران قدم می زد و با حرص و کلافگی هر چند یک دقیقه یک بار

دستانش را در موهای خیشش می برد و آنها را چنگ می زد

نمی دانست چند ساعت است اینجاست

فقط می دانست اون قدر آنجا زیر باران ایستاده که باران حالش را منقلب کرده و الآن حس می کرد

در کوره ای از آتش است

در حالی که در هوا باد سردی می وزید

سوار ماشین شد

باید درست و حسابی با سورا حرف می زد

حرکت که کرد

سرش مدام گیج می رفت و چشمانش سیاهی

چند بار نزدیک بود تصادف کند که با مهارت مانع آن می شد

بالاخره رسید و زنگ را فشرده

هوا تاریک شده بود

شوکا با نگرانی تصویر برادرش را از آیفون تشخیص داد و در را باز کرد

سرش مدام گیج می رفت و وقتی داخل خانه شد خود را روی کاناپه انداخت و چشمانش را بست
موقعیت اطرافش را می توانست درک کند اما حس اینکه واکنش نشان بدهد را نداشت

شاید هم می خواست برای سورا جلب توجه کند

آخر حالش آن قدر هم بد نبود

فقط سرما خورده بود

و بالاخره تیرش به هدف خورد و صدای سورایش را شنید

ترسیده بود

_شاهین... چی شده؟؟ شوکا؟

و شوکا با نگرانی جریان چند لحظه قبل را تعریف کرد

_ شوکا.. کیف وسایل پزشکیم تو ماشینه.. سریع برو بیار

بعد از رفتن شوکا نوازش دستی را به روی صورتش حس کرد

و بعد یک صدای بغض آلود

_ شاهین... باور کردی؟؟ بخدا شوکا الکی گفت.. وقتی رفتی بهم گفت چی گفته.. همش و چرت

گفته... من غلط کنم نامزد کنم.. من.. من.. فقط...

دیگر طاقت نداشت

تنها در چند لحظه سورا را برگرداند و مانع حرف زدنش شد

حالا سورا روی کاناپه بود و شاهین رویش خیمه زده بود

و بلافاصله لب هایش را روی لب های سورا گذاشت و او را بوسید

هنوز دخترک در شوک بود که فاصله گرفت

سورا: چی کار می کنی؟

شاهین: دارم عشقم و می بوسم.. حرفیه؟

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه دوستت دارم... خیلی وقته عاشقتم

– پس.. چرا... الان می گی؟

– چون از طرف تو مطمئن نبودم...

– مگه الان هستی؟

– مگه دوستم نداری؟

سورا چشم هایش رابست

خجالت می کشید

اما خوشحال بود

این که بالاخره شاهین اعتراف کرد

#شوکا

من که ف

همیدم این شاهینه چقدر موزماره

از ده کیلومتری می فهمم چی تو فکرشه

همین که اومد خونه و خودش رو مثل جنازه پرت کرد رو کاناپه فهمیدم

حالا شاید فقط یه سرما خورده باشه
که مطمئن تا الآن رفع شده
به جای اینکه برم پارکینگ زنگ واحد ارشا رو زدم
دیدم باز نمی کنه دستم رو گذاشتم رو زنگ و چند ثانیه نگه داشتم
که صداش رو شنیدم
_ اومدم دیگه اه
با قیافه خواب آلود درو باز کرد
_ به سلام اقا
_ سلام.. چی شده! ؟
_ بزار پیام تو می گم
درو کامل باز کرد و منم رفتم تو
خونه بمب بود نگو
_ نگفتی چی شده؟
_ شاهین اومده
_ خب که چی؟ همیشه می یاد
چشم هامو براش چپ کردم و گفتم
_ سورا هم صبح اومد
_ که این طور

_بله

_ حالا چی شد؟

_ والا باید صبر کنیم ببینیم چی می شه

صدای سر صدا از بیرون می اومد

_بیرون چه خبره؟

خمیازه ای کشید و گفت

_اساس کشیه

_ مگه این طبقه واحد خالی داشت؟

_آره

_که این طور

صدای در اومد

رفتم سمت درو باز کردم که با یه دختر خوشگل با موهای روشن و چشم های ابی روبرو شدم

با دیدنم لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد

دستش رو گرفتم و فشار دادم که صداش و شنیدم

_سلام... من دلارام پارسا هستم... همسایه جدید...خوشبختم

لبخند کوچکی زدم و گفتم

_ منم خوشبختم منم شوکا سلطانیم... می تونم کمکی کنم؟؟

**

ساعت ده بود که به خونه رفتم... اساسا رو نصفشو برده بودن تو... باید به یه خونه ای می رفتم با این دختره آشنا می شدم

دره واحدشو زدم که کسی باز نکرد

پس دره واحد بغلی که می دونستن واسه پسر عموش رو زدم

بعد چند لحظه در باز شد

قیافش دقیقا همونی بود که تو پرونده بود

شوکا سلطانی، تنها نوه ی دختری خانواده ی ثروتمند و مشهور سلطانی که زیادم باهاش خوب رفتار نمی کردن

دست مو بردم جلو و گفتم

_سلام من دلارام پارسا هستم... همسایه جدید... خوشبختم...

_ منم خوشبختم منم شوکا سلطانیم.. می تونم کمکی کنم؟

_راستش من وسایل هام بستست یه چاقو می خواستم بی زحمت.. که این کارتن هارو باز کنم

_ بله.. چند لحظه صبر کنید الان می یارم

و بعد چند لحظه با یه چاقو امد

_ خیلی ممنون

_خواهش می کنم... اگه کمکی خواستی صدام کن

_ باشه حتما

الان سه ساعته دارم این کارتون هارو هی باز می کنم

مگه تموم می شن، لعنتی

خودمو رو کاناپه صورتی رنگم پرت کردم

پروند رو از رو میز برداشتم و یه بار دیگه خوندم

احمد سلطانی شصت ساله

اصالت ایرانی

متولد تهران

تو کار تجارت

و در این بین

شغل اصلی که توش فعالیت داره قاچاق

انواع قاچاق

قاچاق مواد و یا شاید هم انسان که هنوز اطمینان نداریم

این شوکا خانومم میشه برادرزاده ی اون

یعنی این احمد میشه عموش

و راحت ترین راهی که می شد بهش دسترسی پیدا کرد ارتباط با شوکا بود

که الان تازه کار رو شروع کردیم و تا پایان این کار زمان زیادی مونده

این سومین ماموریت منه که سخت ترینشون هم می شه

و اگه توش موفق بشم درجم میره بالاترو

وقتی برگشتم خونه کسی نبودش

حتما باهم رفتن بیرون دیگه

خب خدا رو شکر یه عروسی هم افتادیم

نشستم سره طراحی هام

حوصله م این چند وقت خیلی سر میره مثل الان

پاشدم لباس های بیرونم و پوشیدم

یه مانتو ی مشکی تا زانو با شلوار و شال هم رنگش

کلیدم هم برداشتم

باید پول هامو جمع می کردم تا یه ماشین بگیرم

یه ماشین گرفتم و به سمت کوهسار رفتم

گفتم همون پایین نگه داره درسته تا بخوام به بالاش برسم راه زیاده ولی ترجیح می دادم خودم پیاده

برم

از ماشین داشتم دور می شدم که تو یه لحظه یه ماشین داشت با سرعت میومد سمتم که فوراً به

سمت دیگه ای پرت شدم و ارنجم به کنار جدول خورد و بدجور دردم گرفت

ارنجم و گرفتم و برگشتم ببینم چی شد که همون دختری که چند ساعت پیش دیده بودمش و دیدم

اسمش چی بود ؟

_ حواست کجاست اخه دختر؟ اگه من هلت نمی دادم که الان... وای.. خدا

و بعد دستش رو آورد جلو و کمک کرد بلند شم

بلند شدم و لباسم و تکوندم

_ واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم

_ خداروشکر به خیر گذشت

_ این جا چیکار می کنی؟

_ هر وقت دلم می گیره میام اینجا

_ تو چی؟

_ حوصلم سر رفته بود

_ می خوای برگردی؟ کمکت کنم؟

_ نه می خوام برم بالا

_ باشه.. پس بیا با هم بریم... منم می خواستم برم بالا... دلم می خواد شهر و از زیر پا هام ببینم

_ واقعا قشنگه... حتی از بام تهرانم قشنگ تر میشه... خلوت تر از اون جاست... پر از دار و درخت

سرشو تکون داد و باهم به سمت بالا حرکت کردیم

_ می گم تنهایی اومدی اینجا بمونی؟

_اره

_نظرت چیه بریم کافی شاپ؟

_عالیه

و بعد به کافه ی دو طبقه ای که نماش شیشه و چوب بود وارد شدیم

چند دقیقه بود رو صندلی نشسته بودیم و داشتیم منو رو نگاه می کردیم که دلارام گفت

_شوکا.. یه پسره جذاب و خوشتیپ پشت سرت نشسته که از قضا هم بدجور تو نخته و داره نگاهت می کنه

و بعد سرشو عقب کشید و منم اروم برگشتم و پشت سرم و نگاه کردم

و انگار همون لحظه از نوک قله ی اورست پام لیز خورد و سر خوردم تا اعماق گودال ماریانا... از طرز نگاهی که مرد روبروم داشت

که برگشته بود و با دیدن من لبخند زده بود

بلند شد و به طرف میز ما اومد

_سلام خانوم ها خوب هستید؟

با لبخند جوابش و دادم و اون دو تا رو به هم معرفی کردم

_ آقا امین شما اینجا چیکار می کنید! ؟

_اینجا با ارشا قرار گذاشته بودیم که از اینجا بریم یه کوچولو تهران گردی

سرم و تکون دادم و گفتم

_ چه خوب امیدوارم خوش بگذره

_ ممنون.. و البته خیلی خوشحال میشم که دو تا دوشیزه ی محترم هم به من افتخار یه روز گردش و بدن

به دلارام نگاه کردم و گفتم

_ بد فکری نیست.. بچه هل رو هم می گیم می یان مگه نه؟

به امین نگاه کردم که گفت

_ چرا که نه؟؟ البته

و بعد به اون سه تا کله پوک و هم چنین برادر گرام هم زنگ زد و Ok کردم

گفتم تا یه ساعت دیگه می رسن

امین به جلو خم شد و گفت

_ خب چی میل دارید؟

_ من یه کیک شکلاتی با شیر قهوه

سرشو تکون داد و گفت

_وشما؟

دلارام: من هم همین طور

بلند شد و به سمت پذیرش رفت و بعد برگشت سره جاش

بدون اینکه چیزی بگه خودش سفارش هارو گفت و حساب هم کرد

بعد از حدود ده دقیقه سه تا از همونی که من گفتم و اوردم

پس یعنی خودش هم از مال من سفارش داده؟

نمی دونم چرا

ولی با فکر کردن به این موضوع حالم یه جورى شد

نمی دونم حس خوبی بود یا بد... ولی

با صدای گوشیم رشته افکارم پاره شد

از شرکت بود

تماس و وصل کردم

_ سلام خانم محجوب

خوب هستید

_ مرسی عزیزم

_ کاری داشتید؟

_ راستش زنگ زدم بگم فردا اگه می تونی یه یکی دو ساعت زودتر بیا فردا سر مون یکم شلوغه

_ بله حتما... ولی چه کاری؟

_ مدل لباس قرار داد و فسخ کرده حالا باید فردا همکاری کنیم تا یکی رو پیدا کنیم... چون فردا وقت

عکاسیه و هیچ کس هم نیست

_ باشه حتما

_ فعلا

گوشیم رو قطع کردم و بقیه کیک و قهوم رو خوردم ولی حس سنگینی نگاهی روم بود

که شاید بتونم بگم اذیتم نمی کرد!

هممون خوردیم و از کافه اومدیم بیرون

بی حرف و ایساده بودیم که بعد از پنج دقیقه بقیه هم رسیدند

همه پیاده شده بودن و صحبت سره این بود که کجا بریم

یه دفعه یه چیز اومد تو ذهنم

_من یه چیز بگم؟

وقتی بقیه با کنجکاوی و سکوت نگام کردن

لبمو با زبون تر کردم

_میگم بریم سمت کوه های امام زاده داوود چتر بازی... نظرتون چیه؟

ارشا: واقعا عالی... الحق که ابجی خودمی

بعد لپمو کشید

بقیه هم موافقت کردن که اول بریم اونجا بعدش دوباره ببینیم کجا بریم

سه تا ماشین بودیم

که منو ارشا با مشکلات سوار ماشین امین شدیم

بعد از حدود یه ساعت رسیدیم

چون بالای کوه بود طول کشید

بعد از گرفتن بلیط به سمت جایگاه رفتیم

هر چتر دو نفره بود

که سورا و شاهین

مشکات و دلارام

ارشا و مشکات

و

من و امین

می گن هر کی خربزه بخوره پای لرزشم می شینه

قضیه منه

خودم پیشنهاد دادم

حالا هم که

اوف

چتر ما ترکیبی از رنگ قرمز و مشکی بود

قرمز رنگ مورد علاقه ی من بود

و مشکی هم رنگ مورد علاقه ی امین

چون حتی همین الان هم تیپ تمام مشکی زده بود

فقط بعضی از چهار خونای پیرهنش ترکیب های مختلفی از طوسی بود

چراش رو نمی دونم

کلا انگار بیشتر مردا عاشق طوسی و مشکین

شاید هم من این طوری فکر می کنم

عاشق چتر بازی بودم

و فقط تا حالا به بار با شاهین اومده بودم

اون هم دو سال پیش

از بالای تپه پریدیم

و با حس کردن فضای خالی زیر پام جیغی از سر لذت و خوشی و حس رها بودن کشیدم

جیغ می کشیدم و می خندیدم

اون هم فقط به لبخند ملیح رو لبش بود و داشت به من نگاه می کرد

به دستش هم از روی طنابی که پشت کمرم بود حائل کرده بود

چرای این هم نمی دونم

شاید برای این که احساس راحتی کنه و یا شاید

به جور حمایت

سرم و خفیف تکون دادم تا این حس مزخرف از سرم بیپره

جیغ زدن مو از سر گرفتم

برای چندمین بار تو امروز سنگینیه نگاهش رو حس کردم

بعد از حدود بیست دقیقه پام سختی زمین و حس کرد

با این که خیلی حال داد

ولی الان احساس سرگیجه داشتم

به نظر خودم که تو این جور مسائل خیلی لوس بودم

زود غش می کردم

ولی دست خودم که نبود

کم خونی شدید باعثش می شد

یکی دوبار چشم هام سیاهی رفت که تونستم خودم و کنترل کنم

امین با نگرانی صدام کرد

_ شوکا؟؟ حالت خوبه؟

_ اره.. خوبم چیزی نیست

سر شونم و کمی فشار داد تا روی صندلی که کنارم بود بنشینم

بعد خودش به سمت بوفه ی بزرگی که اونجا قرار داشت رفت و با یه پلاستیک برگشت

از توش یه شکلات در آورد و داد دستم

ازش تشکر کردم و شکلات و گذاشتم تو دهنم که شیرینیش حالم و خوب کرد

چشم هام رو بستم و با لذت مزش کردم

_ پاشو بریم تو ماشین.. حالت خوب نیست

تا خواستم مخالفت کنم از آستین مانتوم گرفت و به سمت ماشین کشید

دره جلو رو باز کرد تا بنشینم

بعدم خودش دور زد و نشست

ماشین و روشن کرد که گفتم

_کجا می ری؟

با اخم برگشت سمتم

_واقعا با این حالت می خوای با اینا بمونی؟

_من حالم خوبه

_خوب نیستی

_ هستم

_ نیستی

_ تو از کجا می دونی؟

_ رنگ به صورت نداری بعد می گی از کجا می دونم؟

_ولی

_ شوکا

اروم تو جام نشستم و چیزی نگفتم

دندرو عوض کرد و گفت

_می خوای بریم رستورانی چیزی؟

_ نه.. دلم غذای خونگی می خواد... چند وقته خودم وقت نمی کنم درست کنم از بیرون می گیرم... از

اونورم که...

با یادآوری اتفاقات اخیر یه بغضی گلوم و گرفت که مانع صحبتتم شد

با دیدن حالم دستی داخل موهاش کشید

فرمون و سفت گرفته بود و سرعت ماشین داشت بیشتر می شد

عصبی بودنش کاملا واضح بود

اما برای چی؟

این سومین باره که امروز از خودم می پرسم چرا و جوابش و نمی دونم

دستم رو یکم بردم جلو تا بزارم رو دستش ولی بین راه پیشمون شدم و خواستم دستم رو پس بکشم

که بین یه گرمای عجیبی گیر افتاد

یه فشار نرم به دستم وارد کرد و بعد دستم رها شد

نفس هام تند و کوتاه شده بودن

چرا؟

دوباره نمی دونم

من دختری نبودم که با یه دست گرفتن ساده این طوری بشم

اما الان چه خبره؟

چرا همه چیز به هم ریخته؟

چرا نمی تونم به افکارم نظم بدم؟

#امین

حالش که بد شد سوار ماشین کردم

تو چتر نگاهاشو که می دیدم

عصبی می شدم

از خودم

از این که اون فکر می کنه تمام این رفتارهارو به خاطر اون انجام می دم

اون به من حس یه حامی و داره

ولی من مرد

انقدر نامرد و پستم که دارم اونو بازی می دم

حالا هر چقدر بگیم برای حفاظت از انسان های دیگست

هر چقدر بگیم برای یه شغل شرافت منده

ولی می دونم بالاخره

یه روزی

یه جایی

وقتی بفهمه دلش می شکنه

و اون کسی که دلش رو شکونده منم!

من اون قدر در رفتار هام مهارت دارم که می تونم همین لحظه مثل یه سوپر استار سینما تغییر رفتار

بدم بدون این که کسی بفهمه

ولی اون مثل اب می مونه

زلاله زلال

ولی من مثل یه مردابم

که نمی دونی اون زیر چی در انتظارته!

حتی همین الان هم می تونم از نگاهش بفهمم که درگیره

با خودش

با من

با حسش

لعنت به من

مقصدم رو به سمت فروشگاه مشخص کردم

شاید یه امروز و بتونم حالش و خوب کنم

هر چند نمایشی!

#شوکا

جلوی یکی از شعبه های فروشگاه هایپیر استار توقف کرد

_ چرا وایسادی؟

ترمز دستی رو کشید و هم زمان جواب داد

_ بالاخره برای درست کردن یه شام خوب وسایل نیازه دیگه؟ نه؟

همین جوری داشتم نگاهش می کردم که یه چشمک زد و از ماشین پیاده شد

وقتی پیاده شد در و برام باز کرد و دستش رو گرفت سمتم

دستش رو گرفتم و با کمکش از ماشین شاسی بلنده مشکیش پیاده شدم

به روم لبخند زد که البته بی جواب هم نموند

با هم وارد فروشگاه شدیم

دستش رو کمی بلند کرد و یکی از چرخ هایی که من عاشقشون بودم رو آورد

فکرم و به زبون اوردم

_می دونی چیه؟ من همیشه عاشق این بودم که روی این چرخا بنشینم و هر چی دلم می خواد رو بر

دارم و پرت کنم تو چرخ

_ بد فکرم نیست!

متعجب نگاهش کردم که همون لحظه از رو زمین بلند شدم و روی یه سطح نازک و فلزی فرود اومدم

_چیکار می کنی؟

_ به نظرت؟ معلوم نیست؟

_ اخه می شکنه

_اخه کوچولو مگه وزن تو چقده؟

بعد لپمو محکم کشید

از دردش اخمی کردم و همزمان با مالیدن لپم گفتم

_من کوچولو نیستم

_ ولی نسبت به من هستی

_ برعکس تو خیلی بزرگی

نگاهی به هیكل خودش انداخت

_ فکر نکنم اون قدرها هم بزرگ باشه ها

_ اصلا... فقط یه ذره.. یه ذره... خیلی عضله ای هستی و قدتم که قشنگ صد و هشتاد و پنج هست... و دیگه به نظرت یه ادم گنده چی می تونه داشته باشه؟

_ واقعا به نظرت خیلی عضله ایم؟

تازه با این حرفش فهمیدم چی گفتم

اگه جا داشت همین جا اب می شدم می رفتم تو زمین

ولی از اون جایی که بعضی وقت ها شوکا ی خبیث خودش رو نشون می ده کم نیاوردم و جوابش و دادم

_ گفتم... ولی کاملا معلومه همشون رو با پودر و امپول ساختی

چشم هاش گرد شد و با حالت خیلی با حالی گفت

_ واقعا این طوری نشون می ده؟

_ وا مگه من با تو شوخی دارم؟

از یکی از قفسه های تو راه یه بسته پاستیل برداشت و پرت کرد تو بغلمو گفت

_ فعلا اینو بگیر بخور تا...

پاستیل و با خنده برداشتم و گفتم

_ تا چی؟

_ تا هیچی... بخور

_باشه من که از خدامه.. پاستیل عشق دختر است

بعد بسته ی تقریبا بزرگ پاستیل و باز کردم و شروع کردم به خوردن

بین راهم هر چی رو لازم داشتیم بر می داشتیم و پرت می کردیم تو چرخ

دو تا بیشتر پاستیل نمونه بود

و من کامل تا این جاش رو خورده بودم

یکی دیگش هم خوردم و اخریش رو برداشتم و به طرف امین برگشتم

_بیا

و پاستیل و به سمتش گرفتم

همین جوری نگام کرد که پاستیل و شوت کردم تو دهنش و سریع به سمت مخالف برگشتم و دوباره

متوجه سنگینی یه نگاه شدم که عجیب امروز برام آشنا بود و می دونستم برای کیه یه چرخ کامل پر

شد

به سمت صندوق رفتیم و بالاخره از چرخ پریدم پایین

امین از اون سمت جنس ها رو می گذاشت

خانمه حساب می کرد

من هم می چپوندم تو نایلون

همون چرخ رو قرض گرفتیم تا این ها رو تا ماشین ببریم و برگردونیم

بی حرف تا ماشین رفتیم

با کمک هم وسایلارو صندلی عقب گذاشتیم و امین رفت تا چرخ و بده و بیاد

بعد از چند دقیقه اومد پشت رل نشست

_امروز خیلی خوش گذشت.. مرسی

نگاه کوتاهی بهم انداخت

_کاری نکردم... شاید یه جور وظیفه بود

_ تو وظیفه ای در قبال من نداری

_چرا... هر کسی در قبال دیگران وظایفی داره

وظیفه ی هر چی... و مطمئنن امروز تو برگه سرنوشت من وظیفم خوشحال کردن تو بوده

چرا امروز می خواد با حرفاش منو دق بده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_ولی امین.... زیاد نیستن کسایی که مثل تو فکر می کنن ... شاید حرفت درست باشه... ولی تو این

صف خوشحال کردن من خیلی ها هستن که وظیفشونه... پدر و مادرم... که الان حتی نمی دونند در

چه حالیم.. برادرم شاهین که حتی یه زنگ نزد ببینه کجا رفتیم... همون ارشا که همیشه هوامو

داشت... یا دوستای چند سالم... هیچ کدوم حتی حاضریم قسم بخورم تو این چند ساعت... یه لحظه..

فقط یه لحظه اسم من از ضمیر ناخودآگاهشون هم عبور نکرده... وقت هر کی براش بارزشه... و تو..

امروز.. این وقت و به من اختصاص دادی... در حالی که نه باهم نسبتی داریم و نه با هم دوستی

چیزی هستیم... تو الان می تونستی تو این چند ساعت به خیلی از کارات برسی... ولی...

اشکایی که خیلی وقت بود راه خودشون و گرفته بودن مانع از ادامه حرف زدنم شدن رو با پشت

دست پاک کردم

چرا گریه دختر خوب؟ شوکا من امروز با همراهی تو لذت بردم... خندیدم... کل کل کردیم... کلی خوش گذروندیم... شوکا... من خیلی وقت بود این طوری نبودم... این تو بودی که امروز و برای من به یه روز خاص تبدیل کردی.. من خودم انتخاب کردم که امروزم این طوری باشه... من

سکوت کرد و ادامه نداد

چرا ادامه نداد؟

چرا حس می کنم یه حرف خیلی مهمی رو می خواست بزنه؟

و چرا حس می کنم این همون حرفیه که خیلی وقته تو دلمه و خودم ازش بی خبر بودم و امروز به طرز عجیبی خودش رو نشون داده؟

چرا حس می کنم می خوام یه چیزی و به خودم بگم ولی جرئتشو ندارم؟

و چرا الان مدت طولانی که چشم تو چشم همیم بدون هیچ فکری؟

و چرا مردمک چشم هام داره می لرزه؟

خدایا چه بلایی داره سرم می یاد؟

سرم و سریع برگردوندم و به پایین مانتوم نگاه کردم

با این حرکتم اون هم به خودش اومد

دستش رو کلافه لای موهایش کشید و ماشین و روشن کرد

انگار عادتش بود

و من

و من چی؟

واقعا می خواستم بگم با این حرکاتش دلم ضعف می‌ره؟

و من چرا الان این رو دارم به خودم می‌گم؟

دیوونه شدم؟

صد در صد که همین طوره

بعد از حدود یه ربع رسیدیم جلوی در

پیاده شدم و خواستم چند تا مشما بر دارم که با مخالفتش مواجه شدم

_ تو دست نزن

و فورا از نگهبان ساختمان خواست که کمکش کنه

و بعد یه مقدار پول بهش داد

واقعا می‌تونم بگم این مرد خیلی با شعوره

کلید انداختم و درو باز کردم

نصف مشما ها دستش بود و وقتی وارد خونه شدم اونا رو بالا گرفت و با یه لبخند گفت

_ اجازه هست؟

خندید مو گفتم

_البته... خوش اومدی

وارد خونه شد و گفت

_ممنونم مادمازل

منم مثل دوشیزه های امریکایی لبه ی مانتو مو گرفتم و کمی خم شدم

_قابلی نداشت

_خب این هارو کجا بزارم؟

_اشپز خونه

و با دستم سمت راست و نشون دادم

وسایل هارو برد

اون چند تایی هم که مونده بود و خواستم بر دارم

که سریع خودشو ریوند بهم و گفت

_مگه نگفتم دست نزنید بانو؟

_به خدا حالم خوبه امین

_ منم نگفتم حالت بده.. ولی وقتی پیش خودت یه جنتلمن داری نباید از این کارا کنی

_ پس اگه اینطوری برشون دار اقای جنتلمن

_ البته چون برای یه دوشیزه ی عزیز دارم کار می کنم

این حرف و زد و و بقیه مشما ها رو برداشت و به سمت اشپز خونه رفت و منو تو عمق حرفش تنها رها کرد

منظورش چی بود؟

سرم و تکون دادم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم

داشت وسایل هارو این ور اون ور می کرد

به اون تکیه دادم

سرش رو بلند کرد برای دیدنم و همزمان لبخند زد

من هم متقابلا همین کارو کردم و بعد گفتم

_خب... الان به نظرت چی درست کنیم؟

نشست روی صندل یه میز و جواب داد

_تو چی دوست داری بخوریم

_خواستنش رو که دلم خیلی می خواد.. ولی الان.. به نظرت یه غذای سریع و خوشمزه مثل املت

خونگی چطوره؟

_ حرف نداره.. پس تو برو لباس هات و عوض کن تا من وسایل و بچینم

_ تو چی؟

_من؟

بعد یه نگاه به لباسش کرد و گفت

_ راست میگی ها...

و بعد چند لحظه فقط یه رکابی چسب مشکی تنش بود که عضله هاش هم به نمایش می داشت

سرفه ای کردم و گفتم

_خب من برم بیام

بعد سریع به سمت اتاقم رفتم و لباسم و با یه بلیز کوتاه قرمز با نوشته مشکی و یه شلوار دمپای

مشکی عوض کردم و بعد بستن موهام یه رژ زدم و به سمت اشپزخونه رفتم

_خب من باید چیکار کنم؟

_ شما لطف کن این گوجه ها رو رنده کن

بعد سینی که توش رنده و گوجه و کاسه بود و جلوم روی میز گذاشت

منم بی حرف شروع کردم به رنده کردن

اون هم اون طرف میز مشغول خرد کردن قارچ و فلفل دلمه و انواع چیزهای لازم واسه املت بود

بعد این که کارش تموم شد پاشد و یه ماهیتابه از جاش برداشت و گاز و روشن کرد

من هم پاشدم و کنارش ایستادم

-

آشپزی بلدی؟

_اینکه املته کاری نداره... ولی آره بلدم

و بعد خم شد و از زیر گاز روغن و برداشت و ادامه داد

_آدمی که تنها زندگی کنه مجبوره این جور چیزهارو یاد بگیره... تو چی؟

_من چی؟

_آشپزی بلدی؟

_آره.. وقتی تو خونه کسی نبود و حوصلم سر می رفت... می رفتم پیش خدمتکارا و یاد می گرفتم

فهمید ناراحت شدم... و سریع بحث و منحرف کرد

_خب خانم سرآشپز... اون گوجه هایی که زحمت رندش رو کشیدی بده ببینیم واقعا اون طوری که می گی آشپزی بلدی؟

لبخند تلخی زدم و گوجه ها رو از روی میز برداشتم و بهش دادم

اون هم اون ها رو با قاشق چوبی ریخت تو ماهیتابه و تفتشون داد

بعد مواد دیگه و نمک و فلفل و تموم شد

زیر گاز و خاموش کرد و دست به کمر به هنر آشپزیش نگاه کرد و گفت

_خب اینم از این.. حالا باید ببینیم مزش چطوره؟

و بعد نگاه به میزی که من تو مدتی که اون آشپزی می کرد چیده بودم انداخت و گفت

_بانو... شما که داری هر دفعه یکی از این هنراتو نشونمون می دی... نمی گی ما هم دلمون می خواد؟

یه دفعه دلم لرزید از حرفش

چرا گنگ حرف می زنه؟

چرا امروز از بانو گفتنش دلم ضعف می ره و پیش خودم فکر می کنم که این لقب تو زندگیش فقط واسه

منه؟

و چرا احتیاج مبرم به این دارم که تو بیمارستان روانی بستری بشم؟

با یه لبخند این افکار مسخره رو پس زدم و بهش اشاره کردم

_پس فعلا بیا بشین تا هم هنر تو از دست نره هم هنر من

و بعد املت و به دو قسمت تقسیم کرد و تو ظرف کشید و شام تو سکوت خورده شد

کاری که از بچگی سره میز غذا یاد گرفته بودم

و چقدر از این رسم بدم می یاد

دوست دارم سره غذا بگم و بخندم

تا از غدام لذت ببرم

اما یا تو جمع باید ساکت بودم یا اگه تنها هم بودم کسی نبود که باهاش حرف بزنم

و این برام شده بود یه عادت

یه عادت از نوع مزخرفش

اون هم انگار مثل من بود

به این سکوت عادت کرده بود

شاید به قول خودش انقدر تنها بوده که موجب این عادت شده

غذای هر دو تا مون تموم شد

خواست میز و جمع کنه که مانع شدم

_ ولش کن امین... فردا خودم جمع می کنم... امروز خیلی خسته شدم

و بعد هولش دادم به سمت پذیرایی

نگاهی به ساعت انداختم که ساعت یازده شب و نشون می داد

اون هم همون لحظه با دیدن ساعت مچیش ساعت و متوجه شد و از روی مبل پیرهنش و برداشت

_من دیگه برم.. دیر وقته

چیزی نگفتم

چون واقعا نمی تونستم به یه پسر جوون بگم نه نرو.. شب بمون

_ واقعا روز خوبی بود.. مرسی

_ همچنین.. فعلا

و باهام دست داد و دوباره تو این خونه تنها شدم

لامپ ها رو خاموش کردم و خودم رو همون جا رو کاناپه پرت کردم و تا چشم هامو رو هم گذاشتم

رویای شیرین امروز تموم شد

#امین

سوار ماشین شدم و استارت زدم

نمی خواستم دوباره به اون خونه لعنتی برم

از تنهایی و تاریکی اون خونه بدم می اومد

از تاریکی که تو دلم هم لونه کرده بود نفرت داشتم

چرا امروز باهات اینطوری کردم؟

چرا لرزش نگاهش رو دیدم و بازهم نقشم رو بهتر از قبل بازی کردم

اخه لعنتی چرا خودت رو یه مرده ایده آل و عالی نشون دادی وقتی اندازه یه سگ هم وفا نداری؟

دیگه این بانو گفتن های لعنتیت چی بود مرد حسابی

دختره مگه عروسک خیمه شب بازی تو عه؟

لعنت

لعنت به من

لعنت به تمام لحظات این زندگی نفرت انگیز

**

#آرام#

یه نگاه به ساعت انداختم

ساعت یازده صبح بود

و من الان دو ساعته که این ساختمون شیک و زیر نظر دارم

و امیر علیم کشیک دره پشتیه ساختمون و می ده

از یه هفته پیش که به امین سفارش کردیم هر مورد مشکوکی شد بهمون بگه

تا دیروز که شب زنگ زد و گفت که تماس مشکوکی داشته

و اون هم تونسته مکالمه رو بشنوه که قراره دو ساعت زودتر بیاد اینجا

یعنی حدودا یکی دو ساعت دیگه باید اینجا باشه

در حالی که هیچ کس تو ساختمون نیست به جز نگهبان

با صدای گوشیم نگاهم و از در شرکت گرفتم و به صفحش دوختم که اسم سرگرد احمدی روش

خودنمایی می کرد

یا همون امیر علی که حس می کنم دارم جذبش می شم

نمی گم عاشق چون با یه ماموریت مشترک یه هفته ای و چند تا برخورد تو اداره نمی شه عاشق کسی شد

الان هم این می شه دومین ماموریت من و همچنین ماموریت مشترک من و اون!

تماس رو وصل کردم

_ بله؟

_ یکی وارد ساختمون شد

_ کی؟؟

_ عکسش تو پرونده نبود

_ من شنوادم روشنه.. هر وقت شوکا اومد باهاش به بهونه اینکه این ورها گشت می زدم و حوصله م سر رفته می رم تو شرکت.. تو هم از شنود کنترل کن

_ ولی تنهایی خطرناکه... من برم بهتره

_ اخه تو چطوری می خوای بری؟ تنها هم که نیستیم... امین زنگ زد گفت یه ربع دیگه می رسه

به عنوان شریک پروژه میاد که به کارا نظارت کنه می شیم سه نفر... تو بیای شک می کنن

_ باشه.. پس خیلی مراقب باش

_ باشه.. تو هم همین طور

دقیقا یه ربع دیگه امین اومد و بعد از احوال پرسى اونم با رعایت فاصله توماشینش نشست

یه نگاه به تیمم کردم

یه مانتوی ساده مشکی

با شالی از ترکیب رنگ زرشکی و مشکی

و یه شلوار لوله و کتونی مشکی

به ساعت نگ

اه کردم

ساعت یک ظهر بود

و وقتی سرم و بالا اوردم شوکا رو دیدم که از سره خیابون داشت می اومد

سریع پیاده شدم و مثلا دارم تو خیابون قدم می زنم

_ارام تویی؟

_تو این جا چیکار می کنی؟

_من که تو شرکت کار داشتم

_من هم حوصله سر رفته بود تو خیابونا می چرخیدم...

پس بیا فعلا با من بریم تو

بی هیچ حرفی باهاش رفتیم تو و سوار آسانسور شدیم و به طبقه مورد نظر رسیدیم

شوکا رفت سمت میز منشی که یه دختر اونجا نشسته بود

_بیخشید.. خانم محجوب نیومدن؟

_چرا داخلن

شوکا تشکر کرد و خواست بره تو اتاق که همون موقع امین از اسانسور خارج شد

مثل همیشه به تیپ اسپرت

به کت پاییزه بلند مشکی با شلوار هم‌رنگش و پیرهن مشکی ساده

حس می‌کنم این مرد خیلی به شوکا می‌یاد

اول نگاهشو به سمت شوکا چرخوند

و به نگاه کامل بهش کرد

که به مانتوی بلند قهوه‌ای و شلوار لوله و کیف و کفش کرم همراه به روسری کرم قهوه‌ای که به طرز زیبایی بسته بود

امین اومد و باهامون سلام احوال‌پرسی کرد

خواستیم سه تایی وارد اتاق بشیم که در اتاق باز شد و همون زنه خارج شد

با به لبخند اومد سمت شوکا

_سلام عزیزم... خوش اومدی

و باهاش دست داد

_سلام... ممنون.. ببخشید بقیه کجان؟

_نمی‌دونم... باید تا الان می‌اومدند

قشنگ می‌شد فهمید که دو سه تا مرد پشت ستون‌ها هستند

تو به لحظه اونا خودشون و نشون دادن و اون زنه خواست شوکا رو بگیره که سریع پامو بلند کردم و با به حرکت به پهلویش شوکا ازاد شد

بیچاره بدجور تو شک بود

ولی معلوم بود کار زنه هم خوبه
امینم با اون سه تا مشغول بود
ولی هر چی بود اون یکی بود
تو شنود به امیر علی گفتم بیاد
که گفت همین جاست

#شوکا#

تو شوک بودم و اصلا اطرافم و درک نمی کردم
که چرا الان آرام و امین باید درگیر باشن با یه مرد غریبه ی دیگه
و بعد از ده دقیقه پلیس بیاد و اون چند نفر و ببره
امین کتشو و از رو زمین برداشت و به سمتم اومد
_شوکا.. خوبی دختر؟

امین

یه کم مکث کرد و گفت

_بله

_این جا چه خبره؟

_بعدا می فهمی

و بعد دستمو گرفت و بلندم کرد

آرام و اون پسره رفتن اداره

امین هم من رو سوار ماشین خودش کرد و راه افتاد

خودم پیاده اومده بودم

_ نمی خوای بگی چی شده؟

_ فعلا این رو بدون شرکت درست حسابی نیست و خرید و فروش دختر می کنن بعدا کامل تر برات توضیح می دم

با این حرفش بدنم لرزید

_ ممکن بود تو هم جزوشون باشی.. البته شعبه های اصلی این شرکت اینطوری نیستن، این شعبه ای بوده که با اسم این شرکت شروع به کار کرده، باید خدا رو شکر کنیم که آرام دختر تیزیه و از همون اول که تو رو به راحتی تو یه شرکت پذیرفتن شک کرد و افتاد دنبال مسئله

_ می شه منو ببری خونه؟

_ باشه

تو سکوت بودیم که گوشیم زنگ خورد

شاهین بود

_ سلام

_ سلام، شوکا بالاخره تموم شد

_ چی؟

_ با بابا حرف زدم قرار شد فردا بریم خواستگاری سورا

_ واقعا؟

_اره.. خیلی خوشحالم... تو هم باید بیای

_کجا؟

_چرا گیج می زنی؟خواستگاری دیگه

_نه شاهین

_واسه چی؟

_جایی که اون زن و مرد توش باشن پامو نمی ذارم

_منظورت بابا مامان

_دقیقا

_ولی اون ها پدر و مادرت هستن

_و من هم بچشونم.. بچه ی همون مردی که منو بی هیچ چیزی از خونه پرت کرد بیرون

_ولی

_شاهین.. امیدوارم با سورا واقعا خوشبخت بشین خودم هم بهش می گم... فعلا کار دارم.. خداحافظ

و سریع قطع کردم و نداشتم چیزی بگه

دلم پر بود و این تمام باعث شد گریم بگیره

همینطور رفته رفته گریم شدید تر می شد تا جایی که هق هق نمی داشت درست نفس بکشم

امین عصبی ماشین و کنار خیابون پارک کرد و خم شد و یه بطری اب از داشبورد در آورد و بهم داد

_بیا یه کم اب بخور نفست جا بیاد

بعد م چند تا دستمال کاغذی از جعبش کند و بهم داد

اب و خوردم

یه کم حالم و خوب کرد

چرا با خودت اینطوری می کنی شوکا؟؟هان؟؟

این ها رو با صدای اروم ولی عصبی می گفت

یه دفعه از کوره در رفتم

و با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن

من با خودم چیکار می کنم؟؟ یا شما ها باعث این حال منید.. اون از خانوادم.. این از اطرافیانم.. اصلا

همین تو.. معلوم هست این چند وقت چته.. من تا دو ماه پیش برات یه غریبه بودم... این شرکت

کوفتی.. آرام.. سورا.. مشکلات.. ارشا.. شاهین .. تو.. همتون.. معلومه دارید با من چی کار می

کنید؟ معلوم هست از جون من چی می خواهید؟

و سریع دره ماشین و باز کردم و پیاده شدم

داشتم تند تند راه می رفتم که دستم از پشت کشیده شد

وایسا

ولم کن

جفت بازو هامو گرفت و چشماشو قفل چشم کرد و گفت

من از جون تو چیزی نمی خوام.. من

– تو چی؟

.....

– چرا چند وقته هی حرف تو قطع می کنی؟؟ از من چی می خوای؟؟ بگو.. شاید بتونم برات تهیه کنم

– چیزی نیست که بتونی امادش کنی

– پس چیه؟

– من خودت رو می خوام.. می خوام دل تو به دست بیارم.... مثل تو که دلم و بردی

– چی؟

– شوکا.. من.. دوست دارم...

– چی داری می گی؟

– حرف دلم رو..

با این حرفاش انگار بهم برق وصل کرده باشند

نتونستم وایسم و کنار جدول نشستم

چرا همه چی داره قاطی می شه

منم قاطی کردم

– یعنی.. هه منو بگو.. فکر کردم یکی به فکر مه... فکر کردم این دیروز رو به خاطر خودم بود با هام

بودی.. نگو اقا می خواسته پیش خودش با عشقش حال کنه.. منم وسیله بودم... اره وسیله بودم...

مثل همیشه... همه منو به چشم یه ابزار نگاه می کنن.. چرا شو نمی دونم... دیروز هم شده بودم

وسيله عشق بازی اقا...

کیفم و از کنار م برداشتم و بلند شدم

خواست دستمو بگیره که داد زدم

_به من د

ست نزن

_شوکا.. معلوم هست چی می گی؟

_من چی می گم؟؟ یا شما ها دارید هر کدوم حرف مفت می زنید؟

_چرا اینا رو می گی؟؟ مگه من دیروز چیکار کردم؟؟ها؟؟ بدنتو مثل این هوس باز لمس کردم؟ یا پامو از

حدم اونورتر گذاشتم؟ من اگه بخوام جسم تو رو به دست بیارم.. خیلی راحت می تونم... ولی..

حرف شو قطع کردم و با بغض سرش جیغ زدم

_دیگه چی؟؟ خیلی راحت می تونی جسمم و به دست بیاری؟؟ مگه بی صاحبم؟

اشک هام همین جور می ریختن و دیدم و تار می کردن

_اره شاید صاحبی که از جمله باید پدر و مادرم باشن بالا سرم نیستن

به آسمون اشاره کردم

_ولی اون بالای هست... یه کسی به اسم خدا هست که باورش دارم... باور دارم که حق من رو از

همتون می گیره.. همه حقم که به ناحق ازم گرفتن... بچگیم... خنده هام... خوشیام... به خدا دیگه

خسته شدم.. دیگه به این جام رسیده

قسمتی از گلوم رو نشون دادم

_دیگه نمی خوام بین این ادما باشم... امین خسته شدم تحمل ندارم

نمی دونم چم شده بود.. تو افکارم تعادلی نداشتم

همه چی بهم ریخته بود

نیاز به یه کسی داشتم که هوامو داشته باشه

به جز خدا

یکی که سرم و بزارم رو شونه ها ش و به هیچی فکر نکنم

و شاید اون امین باشه

همون کسی که الان سرم رو گذاشته رو سینش و داره پشتم رو نوازش می کنه

پیرهنش از اشک های من خیس شده بود

بی هیچ حرفی فقط تو بغلش بودم

حتما درک کرده بود که از همه جا پر بودم و یه دفعه سره اون خالی کردم

اونی که اگه بخوام بگم در مقابل من بی تقصیر بود

کسی که من عاشقش بودم

اره من هم عاشق بودم

عاشق این مرد

که الان برام شده کوهی برای اطمینان بهش

دماغم و کشیدم بالا و گفتم

_ببخشید...

خنده ی ارومی کرد و گفت

– برای چی؟

– باهات بد حرف زدم... تو تقصیری نداشتی

– می دونم...

سرم و بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم

– چیه؟؟ مگه دروغ می گم؟؟ مگه کسی که عاشقه مقصر می شه...

مشتی به سینش زدم و گفتم

– خیلی پرویی...

– نه به اندازه ی شما بانو

– چرا بهم می گی بانو؟

– نمی دونم بانو....

–

– خب چیه؟

–....

– چون دوست دارم بگم بانو

–...

– اها... و دوست دارم بگم دوست دارم بانو

خجالت کشیدم از خودش به خودش پناه بردم

سرم و تو سینهش پنهان کردم

_الان خجالت کشیدی بانو؟

مرض...

خندید و چونش و گذاشت رو سرم

نفس های عمیقی و که می کشید با بالا پایین رفتن سینهش حس می کردم

چقدر سینهش سفت بود

کلا عضله بود

زیر لب با خودم گفتم

غول بیابونی....

چی؟

سرم و دوباره بلند کردم و گفتم

ها؟

چی گفتم؟؟ به من گفتمی غول بیابونی؟

_حتما هستی که گفتم دیگه

اون وقت چرا؟

_خب معلومه دیگه... مثلا سرمو گذاشتم رو سینت.. لامصب انقدر سفته که

بیشعور فقط وایساده بود می خندید

حالا سفتیشو دوست داشتی یا نه؟

مطمئن سرخ شده بودم

نه از خجالت

از عصبانیت

_خیلی.. خیلی.. پستی...

_ممنون.. نظر لطفونه

_کوفت نخند

خندشو به زور جمع کرد و گفت

_چشم.. حالا شما فعلا بفرمایید تو ماشین

نشستم تو ماشین.. اونم بعد از اینکه دره طرفه منو بست خودشو نشست

_خب کجا بریم؟

_خونه دیگه

_مگه تو گشت نیست؟

یه ذره که فکر کردم و وقتی به شکم یه سری زدم دیدم که خیلی گشمنه

_هی.. می شه گفت خیلی گشمنه.. صبحونم نخوردم..

_واسه چی نخوردی؟

_اشتها نداشتم

تندرو عوض کرد و گفت

_خوبه می دونی کم خونی داری

_خب چیکار کنم؟

_راستی یه چیز به من بدهکار یا

_چی؟

_من بهت گفتم دوست دارم ولی تو

سکوت کردم

الان نمی تونستم بگم

به خودم ثابت شده بود

ولی الان

باتوقف جلوی رستوران از فکر اومدم بیرون

رفتیم داخل و وقتی گارسون اومد من سفارش کباب دادم

امین هم همین و برای خودش گرفت

رستوران سنتی قشنگی بود

ما روی یکی از تخت هاش نشسته بودیم که کنارش یه آبفشان دیواری بود

آهنگ ملایمی که گذاشته بودن با نور پردازی رستوران هماهنگ بود

_شوکا

ناخودآگاه گفتم

_جانم

یه جور خاصی نگام کرد که دلم لرزید

تو جام جا به جا شدم و گفتم

_خب.. بگو.. چی می خواستی بگی؟

طبق عادتش دستی بین موهاش کشید و گفت

_می گم بیا از این به بعد تو شرکت من باش

سکوت کردم تا ادامه بده

_تو این شرکته که دیگه نمی شه کار کنی... حداقل بیا شرکت من تا پیشه هم باشیم.. هان؟؟ نظرت

چی؟

_فکر خوبیه... باشه مشکلی نیست

لبخندی زد و سرشو تکون داد

همون موقع گارسون غذا ها رو آورد و دوباره تو سکوت صرف شد

بعد از اینکه خوردیم رفت و حساب کرد

زیاد بینمون حرفی رد و بدل نشد

من و رسوند خونه و از اونجا هم خودش رفت

امروز با این که اتفاق های زیادی افتاد

ولی یکی از بهترین روزای عمرم بود

#امین

تو راه خونه بودم که از ستاد زنگ زدن و مجبور شدم مسیرم رو تغییر بدم

این چند وقت فکرم فوق العاده درگیره

مخصوصا شوکا

و البته رفتارم با شوکا

با این حرفایی که امروز بینمون رد و بدل شد

از چشم هاش می خوندم دوستم داره

منم دوسش دارم؟

امین پسر خشکی که حتی تو ستاد به سنگ ترین مرد معروفه..

به مرده سنگیه

دو چهره

می تونه عاشق شه؟

مسلما..

مسلما چی؟

مسلما نه؟

از کجا معلوم دلتو نباخته باشی؟

از کجا معلوم حرفهای امروزت همش دروغ بوده؟

سرمو تکون دادم تا این افکار مزخرف و پوچ از سرم خارج شن..

#سورا

از بیمارستان اومدم بیرون

انگار نه انگار دیشب مامان شاهین زنگ زد خونمون و واسه امروز قرار خواستگاری گذاشت

رفتم تو پارکینگ بیمارستان و سوار ماشینم شدم
وقتی استارت زدم همون موقع گوشیم زنگ خورد
صفحشو که دیدم کلمه ی my love خودنمایی می کرد
لبخندی زدم و تماسو وصل کردم

_سلام

_سلام خانم خودم... احوال عشقم چطوره؟

_به لطف شما عالی

_الان خونه ای؟

_نه دارم از بیمارستان برمی گردم

_ واقعا تا ساعت دو روز خواستگاریت تو بیمارستان بودی؟

_اره خب.. مگه چی شده؟

_هیچی فقط ما تو راه خونتونیم

_چی؟ واسه چی؟

_بله عشقم... مادر گرام زنگ زدن گفتن شما که حالا می خواهید بیاید هم واسه نهار تشریف بیارید

هم بیاید که بچه ها قشنگ حرفاشون رو بزنین

_شاهین؟

_جانم

_یه سوال بپرسم؟

_ شما ده تا بپرس

با جیغ گفتم

_اخره کدوم خواستگار خری تا حالا اینطوری اومده خواستگاری؟

به جای اینکه جوابم و بده از پشت تلفن یه بوس فرستاد و سریع قطع کرد

نفسم رو حرصی دادم بیرون و به سمت خونه روندم

بعد از یه ربع رسیدم و وقتی درو باز کردم جلوی خودم یه ایل آدم دیدم و یه صورت قرمز مامان

مامان بابای شاهین بابا بزرگ شو انواع عمو و زعمو هاش

سر جمع قشنگ بیست نفر می شدن

و مادر منم صد در صد نمی دونست این همه‌اند که ناهار دعوت می کنه

از فکر در اومدم و رفتم با همشون سلام علیکم کردم

تا رسیدم به شاهین که یه لبخند مرموز و عوضی رو لباش بود

با پاشنه ی کفش هفت سانتیم یه ذره فقط یه ذره به پاش فشار اوردم که در حال درد کشیدن سعی

در حفظ لبخندش داشت

تنها صندلی خالی کنار اون بود

نشستم و پرسیدم

_شوکا چرا نیومده؟

اروم جواب داد

_ به همون دلیلی که می دونی

بزرگترها همین جور داشتن درباره چیزای متفرقه حرف می زدن
بلند شدم و گفتم

_اگه اجازه بدین من برم لباسمو عوض کنم

مامان شاهین: عزیزم لباسات که عالین.. اگه پدر اجازه بده برید و با شاهین حرفاتون رو بزنید
بابا: من حرفی ندارم.. دخترم آقا شاهین و راهنمایی کن به اتاقت

لبخنده الکی زدم و دستم و به سمت پله ها گرفتم

من که می دونم این چقدر پسته

آره الان این می ذاره حرف بزنیم

همین الان

خیلی سریع با ذوق پاشد و دنبالم اومد

رسیدیم بالا و درو اتاق و باز کردم و خواستم بگم بهش بره تو

که سریع یه دستشو پشت سرم گذاشت و لباسو به لبام چسبوند

تند تند و یک سره می بوسید

انگار که تشنه بوده

منو کشید تو اتاق و کمرمو اروم کوبید به دیوار

و با دستش درو بست و قفل کرد

منم یه دستم و بردم لای موهاش و شروع به بوسیدنش کردم

الان دیگه بوسه هاس عمیق و طولانی شده بود

لباشو جدا کرد که گفتم

_شاهین

و با قرار گرفتن دوباره لبه‌اش حرفم نصفه موند

دوباره جدا کرد

_می خواستم بگم

و دوباره حس شیرین بوسه

_خیلی دوست دارم

با این حرفم محکم لباش و گذاشت رو لبام و منو از دیوار کندو پرت شدیم رو تخت

شالم و از موهام کند و با همون حرکت کش موهامم باز کرد

سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و شروع به بوسیدن و گاز گرفتن کرد

همینجور اومد بالا..

فک

چونه

و دوباره لب

حس می کردم که با دستاش داره دکمه های مانتوم رو باز می کنه

کمک کرد بنشینم و مانتو رو از تنم در آورد

والان فقط یه تاپ مشکی تنم بود

می دونستم از حدش اونور تر نمی ره
خودش بهم گفته بود تا عروسی هیچ کاری نمی کنه
با دستاش پوست کمرم و نوازش می کرد و ازم کام می گرفت
یه کم به سینه های سفتش فشار اوردم که جدا شد و گفت
_جانم

_آقا مگه نمی خواستیم حرف بزنیم؟
سرشو برد تو گردنم و از همون جا گفت
_مثلا صحبت درباره چی؟؟اینکه دوست داری شب اول چجوری باشه یا چند تا بچه بیاریم؟؟ها؟
با مشت زدم پشت کمرش و گفتم
_بیشعور منحرف
خندید و سرشو بیشتر تو گردن و موهام فرو کرد
صداش و شنیدم
_دلم واسه عطر موهات تنگ شده بود

و بعد نفس عمیق کشید
با این حرکاتش لبخندی رو لبام اومد
#شوکا

گرمی نفس هاشو روی شونم حس کردم

از پشت تو اغوشش بودم
دستش رو اروم روی شکمم حرکت می داد
چشم هام رو بستم
سرم و برگردوند و لباسو گذاشت رو لبام
چشم هام و باز کردم و با دیدن چشم هاش جیغ کشیدم
اون امین بود
ولی چشماش کاسه خون بودن
خدای من

....

نفس زنون از خواب پریدم و نشستم
دور و برم و نگاه کردم
اتاق خودم بود و منم رو تخت خوابم برده بود
از رنگ آسمون معلوم بود شب شده
گوشیم و که داشت زنگ میخورد و جواب دادم

_الو

_سلام... خوبی؟

_ا..اره

_مطمئنی پس چرا صدات اینطوریه؟

_ فقط خواب بد دیدم

_ خیره انشاالله

_ انشاالله امین؟

_ جانم؟

_ الان کجایی؟

چطور بانو؟؟ دلتون از دوری یار گرفته ؟

_ اه .. چندش.. نه واقعا

_ جلوی خونت

_ جدی پرسیدم

_ منم جدی گفتم بانو

و همون موقع زنگ

واحد خورد

گوشی و قطع کردم و سریع به سمت در رفتم

از چشمی نگاه کردم که دیدم بله

خوده آقاست

دست به کمر زدم و درو باز کردم

_ نباید قبل اینکه بیای یه خبر بدی

_ والا یه نگاه به گوشی محترم بکنید می بینید از یه ساعت پیش هی دارم زنگ می زنم که خبر بدم

جواب ندادی نگرانت شدم خودم اومدم. . حالا اجازه هست پیام تو؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم و اشاره کردم بیاد تو

_چه خبر؟

_سلامتی

_کاری داشتی؟

_درباره ی اتفاق پریروز.. ارام سرش شلوغ بود... گفت من بهت بگم

_خب... تعریف کن... می شنوم

و به سمت اسپزخونه رفتم که چایی بزارم

دنبالم اومد و شروع کرد به توضیح

_داستان از اونجایی شروع می شه که شما رفتی دانشگاه... و یکی از استاد ها هم که معلوم شده دستش با اینا تو یه کاسه بوده و الانم فلنگو بسته و شوت شده اونور اب به شما پیشنهاد کار تو یه شرکت معروف و می ده... چرا؟؟چون تمام ته توی خودت و خانوادتو در آورده بودن... اونجام به راحتی استخدام می شی و از کارات تعریف میشه و خیلی خوب گند می زنی به طراحیای منو بازم ازت تعریف می شه...

به این جاش که رسید خندید و منم با مشت زدم پشتش که روی صندلی میز نهار خوری نشسته بود

_بیشعور

_اره و از این دختر تازه کار بسیار تقدیر شد تا بتونن تو یه فرصت مناسب گیرش بندازن و به خانوادش بگن.. اره ما دخترتونو گروگان گرفتیم فلان قدر پول بدید ازاد شه

پوزخندی زدم و گفتم

اون هام حتما دادن... مطمئن براشون یه ذره هم مهم نبود

دستام رو اپن بود که از پشت بغلم کرد

باز که تو این فکر ای مزخرف اومد تو سرت

لبخند تلخی زدم

امین.. می دونی چیه... از اینام رو دست خوردم... من خیلی ساده و زود باورم.. از همه رو دست می

خورم.. از خانوادم... از بیشتر اطرافیانم... هم مدرسه یام.. دوستام... می ترسم.. می ترسم از اینکه از

تو هم رو دست بخورم

با این حرفم برمگردوند و تکیم رو به لبه اپن داد

اخم بدی رو پیشونیش بود و این خیلی جذابش کرده بود

معلوم هست داری چی می گی؟ این چرتا چیه تحویل من می دی؟

بغضم گرفته بود و اولین قطرش رو گونم چکید

مگه دروغ می گم... ترس که دست خود ادم نیست... می یاد یقه ادم و می چسبه و ولم نمی کنه...

منم ترسم از اینه... از این که این لحظه ها دروغ باشه... از این که تنها کسی که فکر می کنم دوستم

داره.. دوستم نداشته باشه... از این که قلبم از بین بره... امین من قلبم شکسته.. اونم چند بار.. هر بار

اومدم تکه هاشو بچسبونم باز با یه تلنگر دیگه شکست... تو دیگه نشکونش... تحمل ندارم... بخدا

ندارم...

با هر حرفی که می زدم حق حق گریتم بیشتر می شد

سرم و گرفت بین دستش و سینش و اروم موهام رو نوازش کرد

_باشه.. قول می دم... قوله مردونه شوکا... که هیچ کدوم از این لحظه ها دروغ نیست.. که حسی که من بهت دارم حرص و هوس نیست... همش.. همه ی همش... عشقه.. عشق به بودن در کنار تو

سرم و بلند کرد و تو چشم هام نگاه کرد

#امین

با حرفاش از پشت تو بغلم گرفتمش..

نمی دونم چرا

چطوری

ولی با صدای حق هقش دلم لرزید

یه چیزی

یه جوری توش فرو ریخت

نمی دونم چی بود

چون تا حالا تجربش نکرده بودم

ولی لذت بخش بود

و این باعث شد که نفهمم دیگه چیکار می کنم

چی می گم

چطوری رفتار می کنم

و فقط اینو می دونم که همش راست بود

برعکس گذشته

شاید واقعا می خواستمش!

#شوکا

_شوکا اینو بدون من دوست دارم هر چی بشه هر اتفاقیم که بیفته کنارتم خب؟

سرم و تکون دادم

که بوسش رو موهام نشست

رو گونم

رو پیشونی

ولی لب نه

انگار فکرم و خوند که انگشتشو رو لبام کشید و گفت

_این ها فقط برای وقتی که خانومم باشی

یه دختر حرمت داره نه لذت

_امین؟

_جان امین

دیگه وقتش بود

پس به زبونش اوردم

_دوست دارم

با این حرفم نفس راحتی کشید

انگار که یه بار سنگین و از رو دوشش برداشتم

سرم و گرفت تو بغلشو زمزمشو شنیدم

_من بیشتر خانومم

سرم و رو سینهش گذاشتم و دستمو پشت کمرش قفل کردم

_می گما

_بگو

_هیچی

_دیوونه

_از عشق تو دیوونه شدم دیگه

خودمو از بغلش جدا کردم و گفتم

_خب الان چیکار کنیم؟

_نظرت چیه فیلم ببینیم؟

_چه فیلمی؟

_هر چی شما بگی

_نمی دونم

به سمت مبل جلوی تلوزیون رفت و روش نشست منم دنبالش رفتم

_فعلا بيا اينجا بشين تا فكر كنيم

و به بغلش اشاره كرد

خنديدم كه خنديد

_واسه چي مي خندي؟

_چون تو مي خندي

نشستم بغلش كه بعد چند دقيقه گفت

_شوكا

_بله

روش و كرد سمتم و گفت

_فيلم و بيخيال.. بيا حرف بزويم

_درباره؟

حس كردم جدي شد

_من مي خوام زودتر مال من شي

عقد كنيم

عروسي بگيريم

_ولي بدون اجازه پدر

_من هم حرفم همينه مي خوام بيايم از بابات خاستگاريت كنم

_چي مي گي امين؟

_همینجوری که نمی تونه بمونه الان شاهین و سورا صیغن تا عروسی ارشاهم می خواد بره به مشکات بگه دوشش داره

_وا مگه دوشش داره؟

خندید و ادامه داد

_اره فعلا فقط به من گفته

_یه ادم چقد می تونه عوضی باشه

_حالا داشتیم می گفتم... نمی خوام ای

نطوری باشه

_تو می گی چیکار کنیم؟؟اونا منو از خونه انداختن بیرون

دستمو گرفت بین دستاش

_شوکا... یه بار بهت گفتم بازم می گم.. همیشه هر چی بشه پیشتم... خب؟؟من می گم دو تایی

دست هم و بگیریم بریم پیششون... اصلا الان پاشو بریم

_چی می گی امین؟

_می گم الان بریم... شوکا من دوست دارم

عاشقتم... نمی خوام حس کنی دارم ازت سواستفاده می کنم... همین لمس کردن ها... اشتباهه و

مطمئن حس بدی بهت می ده.. مگه نه؟؟من از چشمات همه چی و می خونم... با اینکه به ظاهر

خودتم مایلی.. اما تو اون چشم هات همه چی معلومه...

راست می گفت با اینکه دوستش دارم

ولی به حسه بدی بهم می داد این نزدیکی ها

حسه گناه

پس پاشو حاضر شو دختر خوب... مرگ به بار شیون هم به بار

اگه قبول نکنن؟

انشالله می کنن... اگه نکردنم انقدر پاپیچشون می شم که قبول کنن... باشه؟

باشه

افرین

پاشدم رفتم تو اتاقم

که صداشو شنیدم

رنگ روشن بپوشیا قراره عروس بشی بانو

لبخندی با این حرفش اومد رو لبام

من با این موضوع مشکلی نداشتم

وقتی یکی رو دوست داری چرا باید با ازدواج باهاش مشکل داشته باشی؟

من نه نامزدی می خواستم نه عروسی

فقط به خطبه عقد ساده با مهریه نه چندان می خواستم که نیاز به رضایت اون مرد مثلا پدر داشت

و این منو می ترسوند

که امشب از ساعت هفت شب به بعد چه اتفاقاتی می خواد بیافته؟

این خانواده فقط برای من سراسر تلخی بودن

خاطرات تلخ

و از تک تکشون بیزارم

وقتی از فکر در اومدم دیدم که آماده شدم

یه مانتوی خوشرنگ فیروزه ای با کیف و کفش ستش و شال و شلوار سفید

امین هم دم در اتاق وایساده بود و داشت با یه لبخند محو نگام می کرد

_خوب شدم؟

تکیش رو از چارچوب برداشت و به سمت اومد

_شما همیشه عالی بودی... تازه عروس من

با این حرفش خجالت کشیدم و پیش زدم و به سمت در رفتم کلید و برداشتم و هر دو از خونه خارج

شدیم

وسوار اسانسور خالی شدیم

_امین!؟

_بله بانو؟

_می ترسم

منو که کنارش بودم کشید بغلش و گفت

_وقتی من پیشتم از هیچی نترس..... هر چیزی اگه خدا بخواد درست می شه... خب؟

با بغض سرم و تگون دادم که آسانسور ایستاد و ما هم به سمت ماشین امین رفتیم و سوار شدیم

هر لحظه که به اون خونه ی نحس نزدیک تر می شدیم استرس مثل زهرمار به تک تک سلولام تزریق می شد

تا بعد از نیم ساعت جلوی دره اون خونه رسیدیم

اول امین پیاده شد بعد اومد دره سمت منو باز کرد و کمک کرد پیاده بشم

و زیر گوشم اروم گفت

_نگران نباش

می خواستم نباشم ولی نمی شد

رفتیم جلوی در که پر نگهبان بود

همشون هم می شناختم

هر کدوم یه شغال لاشه خور بودن

هم من و هم امین جدی شده بودیم

و اون بیشتر

خیلی بیشتر

رو به یکیشون گفتم که درو باز کنه

_متاسفم اما اقا اجازه ندادن

_منظورت کدومشونه! ??

_پدرتون

خواستم چیزی بگم که با فشار اروم امین به دستم که می گفت ادامه نده

تموم ش کردم

دست مو کشید و برد گوشه دیوار و شروع به گرفتن شماره شاهین کرد

بعد از صحبت باهاش که با سورا داخل خونه بودن گفت که با پدر صحبت کنه و اجازه ی ورودمون داده شد

وارد راه جاده مانندی شدیم که نسبتا فاصله ی زیادی داشت

می دونستم الان همه خونه اقا جون جمع شدن

پس را همو به اون سمت کج کردم

خدمتکار درو باز کرد

بهار بود و هواش نوید دهنده ی زندگی

شاید این بهار نوید دهنده زندگی جدید من بود

با یه نفس عمیق هوای این فصل زیبا رو به داخل ریه هام فرستادم

دستم تو دست امین بود که وارد سالن شدیم

همونطور که حدس می زدم همه نشسته بودن

واسه چی؟

نمی دونم

شاید واسه تحقیر من

هر دو با هم سلام دادیم که تک و توک جواب شنیدیم

فقط سورا پاشد و به سمت مون اومد باهام روبوسی کرد که نامزدیشم بهش تبریک گفتم

_ شما اینجا چیکار می کنید بچه ها؟

_ صبر کن می فهمی

با صدای پدرم دیگه حرفی نزدیم

_ واسه چی اومدی تو این خونه... این پسره رو واسه چی با خودت آوردی؟

اخمی رو پیشونی نشوندم و خواستم چیزی بگم که صدای امین مانع شد

_ می خوایم ازدواج کنیم

پوزخند اون مرد مثل یه میخ وارد قلبم شد

_ خب که چی؟؟

_ همونطور که می دونید نیاز به رضایت شما داره

رو مبل سلطنتی که روش بود کمی جا به جا شد و گفت

_ من مشکلی با این موضوع ندارم

برام مهم نبود که براش مهمم یا نه فقط می خواستم سر لج نیافته که مثل اینکه نیفتاده

_ فقط

_ فقط چی؟

_ فقط امیدوارم که خیال جشن و عروسی گرفتن نداشته باشید... نمی خوام ابروی این خاندان بره...

امین خواست حرفی بزنه که تحمل نکردم و خودم به حرف اومدم

_مگه من تا حالا با شما و ابروتون چیکار کردم که به من می گید ابروریزی؟هیچ کدوم از عضو این خانواده ابروریزی نکرده فقط من کردم؟ هان؟! اون شبی که منو از خونه انداختی بیرون می دونی داشت چه بلایی سرم می اومد؟ساعت ده شب یه دختر و بی هیچ چیز ول کردی به امون خدا...

با دادی که سرم زد خودمو تو بغل امین جمع کردم

_می خواین عقد کنین یا نه؟

_پس ساکت... حرف پ

س و پیش نزنین.... شاهین زنگ بزن به عاقد بگو بیاد کاره این هارو تموم کنه

شاهینم پاشد رفت زنگ بزنه

منو بگو... مثله یه احمق بازم ته دلم یه امیدی بود

اینکه می یایم

می گه این پسره کیه؟

دوست داره؟

چیکارست؟

اصلا کجا دیدیش

چرا تنهایی اومدین؟

مگه خانواده نداره؟

اصلا خودت راضیی؟

دوشش داری؟

چقد می خواد مهرت کنه؟

قول می ده مثل چشماش ازت مراقبت کنه؟

ولی چی شد؟

هیچی به هیچی

سریع قبول کرد

انگار می خوان منو از سرشون باز کنن

می خوان دیگه براشون سر بار نباشم

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ای که دست خودم نبود بلند نشه

امین منو کشید بغلش و اروم شروع کرد به حرف زدن

_ششش... اروم باش.. گریه واسه چی؟؟به این فکر کن دیگه مال هم می شیم.. فقط می شیم منو

تو... فقط دوتا مون... یه زندگی قشنگ و شروع می کنیم... بچه دار می شیم... عاشق بچه هامون می

شیم... هر روز عشق بین منو تو بیشتر می شه... به اینا فکر کن... باشه؟

سرم و برای تایید حرفاش تکون دادم

یه ربع بعد شاهین با یه عاقد وارد سالن شدن

با همه سلام عليك كرد و گفت

_خب عروس دوماد كدومند؟

منو امين با هم پا شديم و سلام كرديم كه گفت

_به سلامتي انشالله بفرماييد بنشينيد تا خطبه جاري شه.. بفرماييد

نشستيم كه ادامه داد

_كيا مي خوان شاهد باشن؟

شاهين و ارشا بلند شدن كه شاهد عقد ما باشن

اصلا باورم نمي شد دارم عقد مي كنم

اون هم با امين

كسي كه عاشقشم

نه كسي بالا سرم تور گرفت نه كسي قند ساييد

تنها كسايي كه تو اين جمع لبخند به لب داشتن

شاهين و ارشا و سورا بودن

عاقد شروع به خوندن خطبه كرد

متوجه متن اي عربي كه ميخواند نمي شدم

_دوشيزه شوكا سلطاني ايا وكيلم شما را به عقد دائم اقايمي امين تهراي با مهریه يك جلد كلام الله

مجيد.. صد شاخه نبات و هزار سكه تمام بهار ازادي در بياورم...

از تعداد سکه ها تعجب کردم و به امین نگاه کردم که با باز و بسته کردنه چشماش تایید کرد و من همون دفعه اول جواب دادم

_بله...

امین هم بله رو داد و رفتیم و بعد دادن شناسنامه ها و کلی امضا

با یه خداحافظی ساده از اون خونه ی لعنتی اومدیم بیرون

تقریبا کامل تو بغل هم بودیم.. هر چند لحظه یه بار یه جامو می بوسید

شونه

گردن

گونه

و کلی حرف ای قشنگ می زد

دیگه وقت ناراحتی نبود

باید خوشحال باشم و هستم

سوار ماشین شدیم

_خب خانمم کجا بریم؟

خندیدم و گفتم

_هر جا اقا مون بگه

_اقتون قربون این دلبریات

_عه خدا نکنه

_خب پس اول بریم وسایلات و جمع کن که ببریم خونه من... خوبه؟

راست می گفت دیگه باید تو خونه ی اون باشم

_عالیه.. بریم

با هم رفتیم و در عرض یه ساعت با کمک هم تمام وسایل و جمع کردیم

کلیده واحد رو گذاشتم تو یه گلدون و به ارشا پیام دادم

وسایل هام دو تا چمدون کوچک و بزرگ شده بود

که هر دو تاش رو برداشت

_امین حداقل یکیش رو بده به من

_نمی خواد بیا.. با آسانسور می خوام بریم دیگه

سوار شدیم و بعد از پیاده شدن امین چمدون ها رو گذاشت پشت صندوق و سوار شدیم

_خب الان ساعت چنده؟نه..

_به نظرت الان جایی بازه بریم خرید؟

_بازم باشه یه ساعت دیگه می بندن... نمی ارزه بریم

_پس بریم شام بخوریم که فردا بریم... خوبه؟؟هان؟

_عالی

خم شد و گونم و بوسید و گفت

_عاشقتم به مولا شوکا اصلا باورم نمی شه مال هم شدیم

_منم باورم نمی شه

_امین

_جان امین

_چرا مهریه اون قدر زیاد بود؟ من نمی خوام انقدر باشه

_می دونم عزیزم.. و اینم می دونم که اونا به پول و مادیات فقط اهمیت می دن.. و انقدر مهریه گذاشتم که حداقل بعدا از این لحاظ نتونن چیزی بگن... وگرنه مهر اصلی من به تو شش دنگ قلبمه بانو

همین جوری با لبخند داشتم نگاش می کردم

_تموم شدم که.. حداقل بزار واسه شام جا داشته باشی.. خوردی من رو بیشتر خندیدم و گفتم

_عشقمی.. دوست دارم بخورمت.. حرفیه..؟

_نه والا.. ولی بعدا من کلا خوردمت اعتراض نداری ما..

مطمئن الان از خجالت سرخ شده بودم

_خجالتتونم می خوریم.. شما نگران نباش

_خیلی عوضی و بیشعور و هیزی

_نظر لطفونه بانو

جلوی یه فست فودی نگه داشت

_بریم غذا...

دستمو گرفت و با هم وارد شدیم

دستش گرمای زندگی داشت

یاد یه دنوخته افتادم که به الان ما می اومد

«تو اقیانوسی باش که موج هایت من باشم

با هر جوش و خروشت همراهت بتازم

و

با غروب های آرام عاشقانه ات تنت را آرام نوازش دهم

بانوی دل»

منو رو از روی میز برداشت و گفت

_خب چی می خوری عزیزم؟

_پیتزا چگونه؟

_پس دو تا پیتزا مخصوص خوبه؟

_عالی

سفارش دادو یه ربع بعد آوردن

داشتیم می خوردیم که صداس رو شنیدم

_شوکا؟

_جونم

_می خوام عروسی بگیریم

– چی می گی؟ کی هست بخوایم عروسی بگیریم؟

– همین بچه ها یه جشن کوچک می گیریم منم به مامان بابام خبر دادم قراره یه ماه بیان ایران فردا

هم می رسن با این حرفش نوشابه پرید گلوم

بعد دو دقیقه نفسم جا اومد که گفتم

– چی فردا؟؟ اصلا من اونا رو تا حالا ندیدم

– اشکال نداره

مهم اونان که عکست رو دیدن و با تعریف های من عاشقت شدن

– پس چرا به من چیزی نگفتی؟

– می خواستم سورپرایز شی که شدی

– مرض و سورپرایز چقدر توی این چند روزه پست شدی

خندید و گفت

– دیگه دیگه

– این طوری گفتمی استرس گرفتم

– استرس واسه چی اخه لو لو خورخوره که نیستن می خوامی عکسشون رو ببینی؟

سرم و تند تند تکون دادم که گوشیش و در آورد و یکم باهاش ور رفت بعد گرفت سمتم و گفت

– اینا هان به سمت راست بزن بقیشونم هست

گوشی رو گرفتم دستم و پرسیدم

– اسماشون چیه؟

_بابام رضا مامانم ماهک

_قشنگه

به عکس هاشون نگاه می کردم

سن بالایی نداشتن و جوون مونده بودن

با اینکه مامانش خیلی خوشگل بود اما امین به باباش رفته بود که اون جذاب بود

همین جور داشتم عکس هارو می دیدم که تو یکیش عکس یه دختر بود

گرفتم سمتش و پرسیدم

_این کیه؟

_خواهرمه آوا

_مگه خواهر داری؟

اره سه سال از من کوچک تره ازدواج کرده الانم دو ماهه حاملست

_اخی چه ناز؟؟ آوا هم می یاد؟

_به احتمال زیاد

_چه خوب

_پس ، فردا بریم خرید که پس فردا جشن باشه

باشه ولی نیازی نبود

دستم و گرفت تو دستاش و جواب داد

_ولی من دوست دارم عروسم و با لباس عروس ببرم خونم حرفیه؟

و بعد روی دستم و بوسید

نه حرفی نیست همه ی حرف هارو شما زدی

خوردی؟

اره

پس بریم؟

بریم

از اونجا خارج شدیم و دوباره سوار ماشین شدیم

بعد مدتی جلوی یه اپارتمان ده طبقه ی خیلی بزرگ رسیدیم که وارد پارکینگش شد

تو یه قسمتی پارک کرد و بعد رفت و چمدونا رو برداشت

منم دنبالش رفتم که سوار آسانسور شد و طبقه ده و فشرده

بعد چند دقیقه رسیدیم که کلید انداخت و گفت

بفرما بانو

با تعجب به خونه ی خیلی بزرگی که خالی از اثاثیه بود نگاه می کردم که فقط یه گوشه از سالن یه

فرش بود

بعدش دیگه هیچی

چرا این جا خالیه؟

این جا رو دو هفته پیش خریدم دادم تمیزش کردن خواستم وسایل خودت و بچینی

الان هم به دوستم که دکورایو گفتم بیاد. فکر کنم نیم ساعت دیگه برسه.. اگه امشب انتخاب کنیم تا پس فردا کامل می شه

وقتی حرفش تموم شد خودم و محکم پرت کردم تو بغلش که واسه اینکه نیفتم یه دستشو گذاشت پشت کمرم

_چقد تو خوبی

_نه به اندازه شما بانو

نگاش کردم و بعد سریع گونش رو بوسیدم

خندید و گفت

_مثل اینکه دلت شیطونی میخواد ها

همین جوری نگاش کردم که هلم داد تو و درو بست و بعد لباش و گذاشت رو لبام

اولین بوسم

آروم بوسه می زد

بعد مدتی منم دست مو گذاشتم پشت گردنش و همراهیش کردم

دیگه داشتم نفس کم می اوردم که جدا شد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم

لبخند زد که منم متقابلا لبخند زدم

_دوست دارم

_من بیشتر

یه بوسه کوتاه

_عاشقتم

_من بیشتر

یه بوسه دیگه

_زندگیمی

_تو بیشتر

یه بوسه زد و خندید و گفت

_شیطون شدی ها

دیگه دیگه

_منو مسخره می کنی؟

_نه والا

سرم و گرفت تو بغلش و گفت

_این طوری نکن یه دفعه دیدی تحملم و از دست دادم و کار دست جفتمون دادم تا پس فردا زبون رو

جگر بزار من هم انقدر اذیت نکن

با عشق خندیدم و یه بوسه از روی پیراهن روی سینش گذاشتم

خواستم جوابش و بدم که آیفون زنگ خورد

_کیه به نظرت؟

_خانم خوش حواس دکورایوه

_خب برو درو باز کن تا من روسری مو درست کنم

بوسه ای روی موهام گذاشت و رفت درو باز کنه

چند تا مرد همسن خودش بودن

اومدن تو و بعد سلام و احوال پرسى و تبریک شروع به نظر سنجى کردن

آخر سرم تصمیم بر این شد که یه دست مبل راحتی آبی طوسی و سلطنتی شیری قهوه ای مبل

وسایل الکتریکی نقره ای

کابینت ها مشکی

دیوارهام کاغذ دیواری بشه بعضی قسمت هاش و واسه سه تا اتاق خواب هام طرح های مختلفی شد

که اتاق مشترکمون سرویس خواب سفید شد

اون ها که رفتن ما هم روی همون فرش نه متری پتو انداختیم و خوابیدیم

*

صبح با نوره شدیدی که از پنجره می تایید چشم هامو باز کردم

_به خانم خوش خواب صبحتون بخیر

به امین نگاه کردم که آماده به اپن آشپزخونه تکیه داده و داره من رو نگاه می کنه

چشمامو مالیدم و با صدای خوابالودی جواب دادم

_صبح بخیر.. به سلامتی کجا؟چه خبره؟

_شما هم پاشو آماده شو که بریم خرید عروسی

با شنیدن این جمله مثل شک زده ها تو جام نشستم و گفتم

_وای امین دیرمون شد

_نگران نباش تازه ساعت دهه

_ده مثلا زوده ؟

بعدم دوییدم به سمت لباسام و سریع آماده شدم

بلند خندید و صداش و شنیدم

_نگاش کن چجوری هل شده

کیفم و پرت کردم تو بغلش و مشغول پوشیدن کفشم شدم

_کم حرف بزن بدو بریم

بعد کیفم و از دستش گرفتم و از در خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم

اون هم دنبال م اومد و سوار آسانسور شدیم

تو آسانسور همین جور بهم زل زده بود که با حرکت سرم ازش پرسیدم چیه

که باز نگام کرد

رفتیم سوار ماشین شدیم و تا اومدم بچرخم سمتش لباش رو لبام حس کردم

بوسه کوتاهی زد و بعد گفت

_ام هی منتظر این صبحونه ی خوشمزه بودم که الان قسمت شد

از حرفش خندم گرفت اما با اخم ازش پرسیدم

_اگه یکی می دید چی؟

_اولا کسی ندید ثانيا اگه هم می دید زنی.. دوست دارم ببوسمت.. حرفیه؟

همین جوری کلی حرف زدیم و خندیدیم تا روبروی یه پاساژ نگه داشت

پیاده شدیم و دستم و قلاب کردم دور ارنجش و با هم وارد شدیم

اول رفتیم سمت طلا فروشی

هر دو تا مون رینگ ساده بر داشتیم

خیلی اصرار کرد که یه چیزه دیگه بگیرم ولی من همیشه می خواستم وقتی ازدواج کردم یه رینگ

ساده حلقم باشه

اونم گفت حلقه ی خوب بر نمی داری یه سرویس برات می گیرم

و گرفت

یه سرویس طلا برلیان

همیشه آرزوم بود یه لباس عروس بگیرم که دامنش کلی پف داشته باشه

و همین هم شد

بعد از گشتن چند تا مزون پیدا کردیم

امین هم کت شلوار مشکی با پیرهن سفید

کلی هم برام لباس بیرون و لباس خونه و لباس خواب و زیر گرفت!

بی حیا رو این دو تای آخر خیلی دقت داشت

ساعت هفت شب بود که خریدامون تموم شد

خواستیم بریم شام بخوریم که گوشی امین زنگ خورد

به دیوار تکیه دادو جواب داد

_سلام مامان... رسیدید به سلامتی؟

-

_خب خدارو شکر

-

_من که عالیم عروستم عالیه نگران نباش

-

_تازه خریدامون تموم شده فردا یه جشن کوچک می گیریم آوا هم اومده؟

-

_ای دایی قربون اون یه سلول بشه

-

_نه آخه تازه اومدید

-

_باشه پس می یایم منتظر باشید.. خداحافظ

گوشی قطع کرد که سوالی نگاش کردم

از حرف هاش متوجه شده بودم که مامانش اینا رسیدن

_تازه رسیدن.. بعد می گه شام بیاید پیش ما

_بریم؟

_من که می گم بریم ولی باز نظر تو تو اولویته... اگه راحت نیستی

_نه بریم

_پس بزن که بریم

وسایل هارو رو گذاشت تو ماشین و دوباره راه افتادیم تو خیابون ها

تا خونشون نیم ساعتی راه بود

و وقتی رسیدیم متوجه شدم که خونشون تو حول و حوش عمارت سلطانی هاست

خونه ی این ها هم یه ویلای خیلی بزرگ بود

در حد همون عمارت

امین ماشین و از دری که نگهبان باز کرده بود برد تو و پیاده شد و اومد کمک کرد من هم پیاده شم

توی جاده سنگ کاری شده می رفتیم که دره ساختمون باز شد و دو تا تا خانم ازش بدو خارج شدن

تقریبا با قدم های بلند که انگار دارن می دوند می اومدن سمتمون

موندم با اون کفش ده سانتی ها نمی افتادن؟

فکر کنم مامان و خواهر امین بودن

پیش خودم گفتم حتما الان می یان امین و می چلونن دیگه

ولی در کمال تعجب وقتی به ما رسیدن من از سمت راست و چپ در حال له شدن بودم

و دربرابر حرفاشون نمی تونستم چیزی بگم

_وای عروس گلم و نگاه

_ بالاخره این داداش دیوونه یه زن خوشگل گرفت

و از این جور حرف ها

داشتم خفه می شدم

اخه همش بوسم می کردن

که امین به کمکم اومد و گفت

_عه آوا.. مامان.. این که خفه شد.. ول کنید زنم رو

با این حرفش تقریبا ولم کردن ولی نه کاملا

نفس عمیقی کشیدم و گفتم

_سلام

آوا: سلام عزیزم خوش اومدی

_احيانا منو اینجا دیدید ؟

مامان: تو فعلا مهم نیستی... همیشه جلو چشم بودی

امین چشم هاشو گرد کردو با اعتراض گفت

_چهار ماهه منو ندیدیا

مامان: باهات که حرف زدم

_آها بعد حرف زدن خالی بسه دیگه

مامان ش هلش دادو گفت

_بسه بسه.. بچه بزرگ کردیم سوسول شه

_من واقعا سوسولم؟

همین جور با خنده داشتم نگاهش می کردم که گفت

_بخند.. آفرین.. تو هم برو تو تیم این دو تا

آوا: پس چی می خوام بیاد پیش تو؟

مامان: فعلا دخترم و ول کنید.. بیا بریم تو عزیزم بیا دختر خشگلم... آقا امین منو دو تا دخترهام می

خوایم یه تیم شیم.. حرفی داری؟

_نه والا

وقتی بهم گفت دخترم یه حس می شدم

تا حالا این کلمه رو زیاد نشنیده بودم

چهار تایی راه افتادیم بریم داخل که نگاهم به دو تا مردی که روی پله ها بودن افتاد

تونستم تشخیصشون بدم یکی پدر امین بود و اون یکی شوهر آوا

رفتم جلو و بهشون سلام کردم که باباش سرم و بوسید و گفت

_خوش اومدی دخترم.. انشالله خوشبخت بشی.. امین نبینم دخترم و اذیت کنی ها..

دقیقا حرف هایی و که باید پدر مادرم می زدند و این ها زدن

نفس عمیقی کشیدم تا یه موقع اشک هام جاری نشه

_ممنون..

_بفرمایید تو دخترم

واقعا خانواده خیلی مهربونی بودن... خواستیم بشینیم رو مبلا که مامان و آوا نشستن کنارم و امین مجبور شد رو مبلا تکی بشینه

خدمتکارشون میوه و شربت و شیرینی آورد

یه خدمتکار بیشتر نبود

تشکر کردم و از هر کدوم برداشتم

آوا روشو کرد سمتم و گفت

_رفته بودید خرید؟

_اره

_امین پاشو خریدهارو بیار

_الان؟ ول کنا

_پاشو تنبل

امین پاشد و رفت خریدار و آورد

مامان و آوا با ذوق رفتن سمتشون و بابا و علی با لبخند داشتن نگاه می کردند

خواستن یه دفعه همه ی وسایل ها رو خالی کنن که ببینن

که چشمم به مشماهای لباس خواب و زیر افتاد

سریع برشون داشتم که همه با تعجب نگاه کردن

_ببخشید ولی من این هارو بر دارم

وقتی حتی بهش فکر می کردم از خجالت اب می شدم

_امین تا نکشتمت پاشو این ها رو بزار تو ماشین

این هارو با یه لحن اروم و عصبی می گفتم

_مگه چین؟

و بعد مشماهارو از دستم گرفت و تو شونو یه نگاه انداخت و سریع بستشون و گفت

_اوه اوه.. ببین شوکا واقعا حواسم نبود که توش چیه

آوا با یه لحن شیطون پرسید

_مگه توش چیه!؟

_ فوضولی!؟

آوا دره گوش مامانش یه چیز گفت که یه دفعه هر دو تاشون از خنده ترکیدن

_به چی می خندید؟

آوا: هیچی تو پاشو این ارو ببر تو ماشین

امین رفت اون ها رو بزاره و من هم دوباره نشستم جام که مامان گفت

_ناراحت نشو.. این کلا حواس پرته

_نه مامان ناراحت نشدم

بغلم کرد و گفت

_ای جان.. تو به من گفتی مامان

بابا رضا: پس به منم بگه بابا دیگه

_چشم بابا

لبخندی از رضایت زد که خدمتکار گفت شام آماده است

امینم اومد و رفتیم سره میز

غذا یه نوع بود و اسراف نکرده بودن و این خوب بود

غذا قرمه سبزی بود

غذایی که دوشش داشتم

برای خودم برنج و خورش کتک کشیدم و شروع کردم به خوردن

وسط غذا حرفی زده نشد

وقتی تموم کردم تشکر کردم و از پشت میز پاشدم که امینم پاشد

مامان: بچه ها اگه خسته اید برید بخوابید

_چشم مامان

شب بخیر گفتیم و به سمت پله ها رفتیم

چون امشب تو خونمون کار داشتن نمی تونستیم بریم

با امین وارد یه اتاق شدیم که فقط یه تخت دو نفره داشت

برام مشکلی نداشت

از لباس هایی که گرفته بودیم یه تاپ نقره ای با یه شلوارمشکی نخی برداشتم

زیر پتو خوابیدم که اونم لباس هاشو عوض کرد و اومد زیر پتو

پیشونیم و بوسید و گفت

_شب بخی

ر خانومم

_شب تو هم بخیر

پلک هام رو رو هم گذاشتم که سریع خوابم برد

*

صبح با در زدناى تند یکی چشمم و باز کردم

امین تو جاش نبود پس حتما رفته بیرون

درو باز کردم که آوا زود پرید تو و درو بست

_مثلا امروز عروسیتته ها... بدو برو حموم که آرایشتم کنم.. بدو

_ساعت چنده؟

_یازده بدو..

به سمت حموم رفتم و بعد بیست دقیقه در اومدم

سریع موهام رو خشک کردم و نشستم پشت صندلی تا درستم کنه

امین وسط حرفاش گفته بود که آرایشگر حرفه ایه

رشتش تو دانشگاه گریم بوده

تو دو ساعت درستم کرد

موهام و حالت داده بود و آزاد گذاشته بود

آریشم خیلی ساده و قشنگ بود

کمکم کرد که لباسم و بیوشم

_وای شوکا چقد خوشگل شدی... حرف نداری

_دستت درد نکنه

_خواهش می کنم... کاری نکردم

_ساعت چنده؟

به ساعت نگاه کرد و گفت

_اوه اوه ساعت چهار شد.. چه زود.. شش مراسم شروع می شه.. من برم آماده شم

_کمکم می خوای؟

_نه مرسی

و بعد رفت

مراسم و همین جا می گرفتن

با این که قرار بود زیاد بزرگ نباشه ولی این ها تقریباً نصفه فامیلاشون رو دعوت کردن

با بچه های خودمون

نیم ساعت تو اتاق نشستیم که یه دفعه در باز شد و بچه ها ریختن تو

همشون واقعا خوشگل و جذاب شده بودن

آرشا و مشکات تیپ مشکلی زده بودن

سورا یه پیراهن آبی گیپور پوشیده بود که خیلی خوشگلش کرده بود

داداشم تیپ سفید با شلوار مشکلی زده بود

آرامم یه پیره‌ن مشکی گیپور

دلارامم اومده بود

اون هم یه لباس ساده ی عسلی و شیک پوشیده بود

همشون تک به تک اومدن بغلم کردن و تبریک گفتن

بعد یه ربع همه رفتن پایین که امین بیاد و ما هم بریم

رو تخت نشسته بودم که در زده شد و بعد امین با یه دست گل رز کبود اومد تو

همیشه عاشق این گل بودم

تو اون کت شلوار واقعا محشر شده بود

با لبخند دسته گل و ازش گرفتم و تشکر کردم

اون هم گونم و بوسید و دست در دست هم از پله ها پایین رفتیم

جمعیت نه چندان زیادی که پایین منتظر بودن با دیدن ما صدای دست زدناشون بلند شد

بعضی ها هم سوت می زدن و هم راهش صدای کل کشیدن هم شنیده می شد

چه قدر همه شاد بودن

مثل الان من

خدایا شکرت بابت این خوشبختی

برام حفظش کن

دوتایی رفتیم به همه خوش امد گفتیم

حدود یک ساعتی طول کشید

بعدش که خواستیم یه کم بشینیم همه گفتن عروس دوماد باید برقصن

اولش رقص ایرانی بود

منو امین روبروی هم با لبخندی که از رو لبامون پاک نمی شد به هم نگاه می کردیم

همه ی زوج های جوون ریخته بودن وسط و همراه ما می رقصیدن

این وسط چشمم به آرام و اون پسره امیر علی افتاد

دعوتش کرده بودیم

و این جالب بود که با آرام می رقصید

بعدش رقص تانگو شد

و مثل تمام عروسی های دیگه

شادی کردیم

رقصیدیم

خندیدیم

فقط یه فرق داشت

از نظر من

این که الان من خوشبخت ترین دختر دنیام

ساعت دیواری و نگاه کردم

ساعت سه نصفه شب و نشون می داد و همه رفته بودن

فقط مامان بابا و آوا و علی موندن

مامان: وای دارم از خستگی می میرم.. بریم بخوابیم رضا؟

بابا: بریم عزیزم.. شب بخیر بچه ها

همه شب بخیر گفتن و آوا اینا هم رفتن بخوابن

چون دیر شده بود دیگه ما نرفتیم خونه خودمون

امین برگشت سمتم

فقط هم و نگاه می کردیم

کم کم چشم هاش و بست و لباس و گذاشت رو لبام آرام و عمیق می بوسید

در همین حین یه دستش و انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد

از پله ها بالا رفت و درو باز کرد و با پاش درو بست

آروم من رو گذاشت رو تخت و روم خیمه زد

ضربان قلبم رفته بود بالا و گرم شده بود

_اجازه هست خانومم بشی؟

سرم و تگون دادم به نشانه رضایت و ..

**

ساعت گوشیم شش صبح و نشون می داد... از خواب پریده بودم و خوابم نمی برد

خوبیش اینه دل درد نگرفتم

به امین نگاه کردم که منو گرفته بود بغلش و مثل یه پسر بچه ی تخس خوابیده بود

اروم از بغلش در اومدم و یه ملافه دور خودم پیچیدم و به سمت حموم رفتم

اول وان و پر اب گرم کردم بعد آروم نشستم توش

بعد ده دقیقه احساس درد کردم

پیش خودم گفتم شاید گرم بشه بهتر شه

ولی هر چی می گذشت دردش بیشتر می شد

تا این دیگه نمی نتونستم تحمل کنم

به آب وان نگاه کردم که صورتی رنگ شده بود

خونریزی هم کرده بودم

از درد اشکام راه خودشون رو پیدا کردن

آروم دستم و گرفتم لبه وان و با کمکش بلند شدم

حوله رو پیچیدم دور خودم و از حموم بیرون اومدم

امین خواب بود

منم کنارش دراز کشیدم که کم خوابم برد

*

با احساس درد پاهام و تو شکم جمع کردم و لای چشم هام و باز کردم

همون موقع در باز شد و امین با یه سینی اومد تو

_سلام.. صحبت بخیر خانومم

سرم و تکون دادم

_امین

_جانم

_درد دارم

تو چشم خاش

نگرانی سریع لونه کرد و گفت

_خیلیه ؟

با بغض سرم و تکون دادم که با این حرکتم سینی رو گذاشت رو میز و به سمت کمد رفت و هم زمان

گفت

_آماده کنمت بریم دکتر

_نه

_چی و نه حالت بده.. حرفیم نداریم

و کمکم کرد لباس هام و همراه با درد بیوشم

خودشم سریع آماده شد و و بغلم کرد

بعد از یه ربع جلوی یه مطب نگه داشت

رفتیم تو که خدارو شکر چند نفر بیشتر نبودن

معلومه خب پنج شنبه ست همین که یه جا باز بوده خدارو شکر داره

نوبت ما رسید که امین از کمرم گرفت و کمک کرد بریم تو

یه خانم دکتر حدوداچهل ساله بود

امین یه جوری بهش غیر مستقیم فهموند که چی شده

اون هم بعد از معاینه گفتش که چیز خاصی نیست و طبیعیه فقط تا دو سه روز نباید رابطه داشته باشیم

چند تا هم دارو داد که از عفونت احتمالی جلوگیری کنه

با امین از مطب اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم

_خب الان کجا بریم؟

_کجا؟

_نظرت چیه بریم خونه ی خودمون

ذوق زده نگاش کردم و گفتم

_عالی پس بزن بریم

تو راه بودیم که مامان زنگ زد و گفت کجا رفتین که امین بهش توضیح داد که می ریم خونه ی خودمون

رسیدیم به ساختمون که امین ریموت و زد و بعد از پارک ماشین با هم سوار آسانسور شدیم و بعد از پیاده شدن جلوی در رسیدیم

امین کلید انداخت و درو باز کرد

باهم وارد شدیم و من با دیدن خونه مثل چی ذوق کردم

دستم و باز کردم و پریدم بغل امین که زیر دلم تیر کشید و آخ کوتاهی گفتم

با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت

_معلوم هست چی کار می کنی دختر خوب؟

وای امین این جا خیلی قشنگ شده

_مبارکت باشه بانو

سریع یه بوسه رو لباش گذاشتم و گفتم

_مرسی

خندید و گفت

_این بهترین تشکر تو عمرم بود

بعد یه بوسه ی طولانی تر رو لبام گذاشت و گفت

_خواهش می کنم

منم متقابلا خندیدم و گفتم

_اینم بهترین جواب تشکر تو عمرم بود

_شیطونی نکنا ... حالت هم خوب نیست... هر چی شد پایه خودت

_من که عالیم.. تو رو نمی دونم

منو از بغلش آورد پایین و با تشر گفت

_برو برو.. آفرین

خندیدم و گفتم

_من میرم حموم

_مگه صبح نرفتی؟

_صبح حالم بد شد نتونستم غسل کنم

_منم نکردم.. پس منم می یام

چشمامو گشاد کردم و گفتم

_کجا؟

_حموم دیگه

_نخیر آقا بعد من برو

_اومدیم یه دفعه حالت بد شد چی کار کنم؟

_تو نمی خواد نگران من باشی من حالم توپه توپه

_که این طور

_بله که این طور

_پس تو برو که من بعدا برم

_باش

به سمت اتاق خوابمون رفتم که توش حموم بود

نگاهم که به اتاق خواب افتاد دهنم باز موند

یه چیزی شده بود جیگر

دره حموم و باز کردم و خواستم ببندمش که یه دفعه یه گول بیابونی خودش و پرت کرد تو و درو قفل کرد

_کجا سرتو انداختی اومدی تو؟

_اومدم پیش عشقم حرفیه؟

_خیلی رو داری

_حالا شما رو، رو ول کن.. حموم بعد از عروسی رو بچسب

_بی ادب... اصلا من می رم بیرون

کمرم و محکم گرفت و گفت

_نچ شما هیچ جا نمی ری

دست هام و اوردم بالا و گفتم

_باشه اقا تسلیم

*

حوله ی سفید و پیچیدم دور خودم و از حموم اومدم بیرون

حوله ی امینم ست مال من بود

رفتم سمت کمد و کشو ها ولی چون نمی دونستم کدوم مال منه تک به تک بازشون کردم

اولی لباس زیرهای اقا

همچینم مرتب بودن که نگو

دومی لباس زیرهای من

مال من علاوه بر مرتب بودن به ترتیب رنگ هم چیده شده بودن

بیشعور اون کسی که این ها رو چیده

سومی جوراب های من و اون

چهارمی تیشرت های امین

رفتم سه تا کشوی بغلی

اولی تاپ های من

دومی شورتک و شلوارک

سومی هم لباس خواب

از شانس من یه لباس درست حسابی هم نبود

ولی کیه که اهمیت بده؟

یه تاپ سفید که دو بنده بود و از پشت ضربدری می شد و برداشتم با یه شرتک لی

پاپوش سفیدام هم پوشیدم و موهام و دم اسبی بستم

هنوز خیس بود ولی حال خشک کردنش و نداشتم

یه رژ لب کالباسی هم زدم که تیپم و کامل کرد

از اتاق اومدم بیرون که صدای جلز ولز و از تو آشپزخونه شنیدم و راهم و کج کردم سمتش

امین با همون حوله پشت گاز وایساده بود و داشت اشپزی می کرد

ژستش خیلی باحال شده بود

_حداقل لباست و عوض می کردی

با صدام برگشت سمتم که یه دفعه میخ شد روم

بعد چند دقیقه جلو صورتش یه بشکن زدم و گفتم

_سوختا

گنگ نگام کرد و گفت

_چی؟

_همونی که رو گازه

_مگه چی رو گازه؟

خندم گرفته بود

_محو شدی؟

_محو چی؟

_من

_کاملا محوت شدم.. آخه نامروت نمی گی دلم آب می شه بعد کاری نمی تونم بکنم... حداقل یکم

مراعاته من رو کن فعلا

_والا بهترین لباسم همین بود

برگشت زیر گاز و خاموش کرد و اومد سمتم

دستش و برد لای موهام و خواست بوسم کنه که اخمی کرد و گفت

_موهات خیسه که

_آره حال نداشتم خشکش کنم

_آهان.. همینم مونده مریض شی

بعد دستم و کشید سمت اتاق

با یکم فشار من رو نشوند

_چی کار می کنی؟

_می خوام موهات و خشک کنم

بعدش سشوار و زد به برق و شروع کرد با حوصله به خشک کردن موهام

یکی از بهترین حس های دنیا بود

این که عشقت موهات و خشک کنه

بعد از خشک کردن موهام شونشون کرد و بافتشون

بعد هم با همون کش بستش

سرش و آورد کنار گوشم و گفت

_هم الان موهات خشک شد و سرما نمی خوری.. هم این مدل مو بیشتر بهت می یاد

لبخندی زدم و گفتم

_مرسی

_واسه چی؟

_واسه همه چی

گونمو بوسید و گفت

_پاشو بریم یه ذره سوسیس تخم مرغ زدم.. بریم اونو بخوریم تو هم از صبح چیزی نخوردی

با هم پا شدیم و رفتیم سمت اشپزخونه

با کمک هم میز نهار خوری چهار نفر رو چیدیم و شروع کردیم به خوردن

بهترین غذای عمرم بود

هم گشتم بود هم اولین غذای زندگی مشترکمون بود

بعد از تموم کردن غذا ازش تشکر کردم

داروها تو خوردی؟

_نه.. یادم رفت

پاشد دارو هام و جدا کرد و با یه لیوان آب داد دستم

_مرسی

_خواهش می کنم

داروها رو خوردم و بعدش میزو جمع کردیم و ظرفارو چیدیم تو ماشین

_می گما

_چی؟

_قضیه شرکت چی می شه؟

_چه شرکتی؟

- قبل عقد قرار بود پیام شرکت

_آها... هر چی خودت دوست داشته باشی... بعدا که دوباره دانشگاهت رو ادامه بده.. شرکت هم بخوای بیای از خدومه.. بیست و چهار ساعته پیشمی.. تو یه اتاقم کار می کنیم.. نظرت چیه؟

با ذوق دستامو زدم به هم و گفتم

_این که عالیه

_پس از ماه بعد با هم می ریم.. خوبه

_خوب چیه؟ عالیه

_ماه عسل کجا بریم؟

_کجا بریم؟

_شما کجا دوست داری؟

_نمی دونم

_لندن.. پاریس چطوره؟

_پاریس؟

_اهم.. خوشه اومد؟

_امین چقد تو خوبی

_نه اندازه ی شما بانو

_کی بریم؟

_مثلا امروز ساعت نه شب پرواز به سوی پاریس چطوره؟

_امشب؟ مگه نباید بلیط بگیری؟

_گرفتم دیگه

بعد از تو سوپ خوری دو تا بلیط رفت و برگشت و آورد بیرون

پریدم بغلش و پاهام و دوره کمرش حلقه کردم

اونم یه دستشو گذاشت پشت کمرم و یکیشم پشت گردنم

سرم و گذاشتم کناره سرش و گفتم

_دوست دارم

_منم دوست دارم

_من بیشتر

_هر چی بگی من یه دونه بیشتر دوست دارم

گذاشتم پایین و گفت

_خانمم نمی خواد چمدون خودش و اقاشو ببندد؟

_چرا.. الان می رم

منم پیام کمک؟

_نه.. خودم می خوام آماده کنم

_باشه... فقط لباس زیاد برندار.. اونجا می خوام کلی برات چیز میز بخرم

از تو اتاق داد زدم

_باشه

دو تا چمدون برداشتم و چند دست لباس راحتی و چند تا لباس بیرونی برای هر دوتامون برداشتم

بعد تقریبا یک ساعت کارم تموم شد

ساعت فانتزی روی دیوار و نگاه کردم که ساعت دو ظهرو نشون میداد

از تو اتاق اومدم بیرون و دنبال امین گشتم

_امین؟ کجایی؟

_دستشوییم..

خندیدم و گفتم

_راحت باش عزیزم

_راحتم عشقم.. تو هم می خوای بیا

صورت مو جمع کردم گفتم

_بیشعوره چندش

_به تو رفتم

_کار تو بکن

_چشم

بیشعوری زیر لب نثارش کردم و روی کاناپه ی روبروی تلوزیون نشستم

کنترل و گرفتم دستم و شروع به بالا پایین کردن شبکه ها کردم

بعد از چند بار بالا پایین کردن شبکه ها با دیدن شبکه جم که داشت عشق اجاره ای و نشون می داد

همون جا نگه داشتم

چند قسمتیش رو دیده بودم و به نظرم فیلم قشنگی بود

امین هم اومد پیشم نشست و با هم فیلم و دیدیم

_می گم این هام عشقشون باحاله ها

_نه به اندازه ما

_اون که بله

_امین ساعت چند راه بیفتیم

_شش چگونه؟؟ تا فرودگاه هم به ربع بیشتر راه نیست

_باشه... پس بعد فیلم کم کم آماده شیم

_باشه

*

آخرین چیز یعنی گاز و برق هم چک کردیم و امین درو قفل کرد

دوتا چمدون ها رو برداشت و سوار آسانسور شدیم

زنگ زده بود به آژانس و ماشین جلوی در منتظرمون بود

امین با کمک راننده چمدون ها رو گذاشتن صندوق و خودش هم اومد پیشم پشت نشست

دقیقا ساعت شش و نیم جلوی فرودگاه بودیم

امین کرایه رو حساب کرد و با هم وارد فرودگاه شدیم

با هم رفتیم سمت کافه فرودگاه هر دو مون به قهوه سفارش دادیم

یه ساعت بعد شماره پروازمون و اعلام کردن و و با هم به سمت هواپیما رفتیم

رو شماره صندلی هامون نشستیم

من کنار پنجره بودم

جایی که عاشقشم

امین هم کنارم بود

_وای.. واقعا داریم می ریم ها

_آره.. واقعا داریم می ریم

_من کشورهای خارجی رفتم ولی تا حالا لندن نرفته بودم... عاشق این کشورم خیلی جاذبه های

گردشگری قشنگی داره

_یکیش هم ایفل

_دقیقا

هواپیما کم کم شروع به بالا رفتن کرد تا به اوج خودش رسید

جایی بین ابرا

بالا

دور از زمین

آرامش بخش ولی ترسناک

یه یه ساعتی از پروازمون می گذشت

که امین گفت

_گشنت نیست؟

_چرا

به مهماندار اشاره کرد که اونم اومد طرف ما

مهماندار: بفرمایید.. کاری داشتید؟

_بیخشید کی شام سرو می شه؟ خانم من گشنتش شده

_حدود یه ربع دیگه می یارن

_ممنون

_خواهش می کنم.. باز کاری داشتید در خدمتم

_خب این هم از این... بانو چیز دیگه ای نمی خواد؟

_ام چرا یه چیز دیگه می خوام

_چییه؟

_حیف که این جا نمی شه

_حالا تو بگو شاید شد

_نه نمی شه.. رسیدیم می گم

_باشه

بعد اینکه غذا خوردیم چشم هام سنگین شد و سرم و گذاشتم روی شونه های محکم امین

با تکون ای آروم امین که اسمم و صدا می کرد چشم هام و باز کردم

–چی شده؟

–رسیدیم.. نمی خوای پیاد

ه شی خانم خوش خواب؟

چشم هام و مالیدم و با صدای گرفته ای گفتم

–چرا.. بریم

از هواپیما اومدیم پایین و بعد از گرفتن چمدونامون به طرف خروجی راه افتادیم

جلوی فرودگاه بودیم که یه ماشین آمریکایی خیلی خوشگل و جیگر جلو پامون زد رو ترمز

با امین یه کم حرف زد بعد بهش سوئیچ و داد و امینم به من اشاره کرد و گفت

–سوار نمی شید بانو؟

–مال توئه؟

–با اجازه

با لبخند رفتم سوار شدم که اون هم بعد گذاشتن چمدون ها اومد و سوار شد

یه کم از راه گذشته بود که گوشیم زنگ خورد

دلارام بود

تو این چند وقت یه کم باهم صمیمی شده بودیم

بعد فهمیده بودم که پلیسم هست

چند باریم با هم تلفنی حرف زده بودیم
اتصال و زدم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم
_سلام

_سلام خوبی عروس خانم

_مرض مرسی تو چطوری؟ خوبی؟

_من خوبم.. شما چطورید؟ کجایید؟

_پاریس

_نه بابا.. ایول.. دو نفره رفتید کنار ایفل سه نفره بر نگردید

با این حرفش سرخ شدم و گفتم

_خیلی بی حیای

خندید و گفت

_مرسی.. راستی یه خبر

_چی؟

_من هم پاریسم

_نه بابا

_آره بابا.. اگه گفتی با کی؟

_با کی؟

_با آرام بهمون ماموریت خورده

_چقد شما عوضید.. دو روز با عشقم اومدم تنها باشم همتون ریختید تو سرم

_دیگه دیگه

_شما دو تا از کجا با هم همکار شدید؟

_همدیگه رو که شناختیم اون هم فهمید من پلیسم بعد اتفاقی ما سه تا تو یه ماموریت مخفی

افتادیم

_شما سه تا؟

_من و آرام و امیر علی

_او چه ماموریت ی شه این ماموریت... حالا ماموریت چیه؟

_مربوط به عموته

_اوف.. خدارو شکر از اون خانواده ی کوفتی در اومدم

_حالا ول کنش.. از طرف من آقا امینو ببوس.. بای

بعد هم بلند خندید و قطع کرد

گوشی و آوردم جلو صورتم و گفتم

_بی شعور و نگاه چه حرف هایی می زنه

امین با خنده بهم نگاه کرد و گفت

_مگه چی می گه؟

با خنده رو کردم بهش و جوابش و دادم

_هیچی.. می گه از طرف من آقا امین و بیوس

با شیطنت نگام کرد و گفت

_خب به حرفش گوش کن دیگه

شونم و بالا انداختم و گفتم

_من مشکلی ندارم

بعد هم خم شدم سمتش و لبام و گذاشتم رو لباش که فرمون یه لحظه از دستش در رفت و به موقع

کنترل کردش

نشستم جام و شروع کردم به خندیدن

نفسش و حرصی داد بیرون و گفت

_این چه کاری بود؟

خندیدم و جواب دادم

_خودت گفتی خب

_از دست تو

ازم پرسید که دلارام چی گفت من هم بهش همه چی و توضیح دادم

بعد نیم ساعت جلوی یه ویلای بزرگ نگه داشت

مدل ساختش سبک اروپایی بود که خیلی به چشم می اومد

در کناره ساختمون هم دو طرفش دو تا باغچه ی خیلی بزرگ بود که کناره هاش و حصار سفید کشیده

بودن

تو یکی از این باغچه ها هم یه خونه درختی کوچک به چشم می خورد

امین ماشین و جلوی حصار ها پارک کرد و بعد از پیاده شدن اومد دره طرف من رو هم باز کرد

با کمکش از ماشین پیاده شدم و با هم از اون راه کوچک بین خیابون تا خونه رد شدیم

امین کلیدش تو دره سفید رنگی که قسمتیش پنجره بود انداخت و درو باز کرد

داخل خونه هم مثل بیرونش قشنگ بود

اول از همه در و دیوارهای چوبی و شیری و قهوه ای رنگش تو چشم بود

بعد هم شومینه ی بزرگ سفید رنگی که تو کنج بود

بعضی قسمت هاشم کاغذ دیواری آبی طلایی رنگ بود

یه دست مبل راحتی طوسی رنگ هم چیده بودن و دو تا فرش ایرانی دست بافت هم رو زمین بود

در کل به نظر من خیلی قشنگ بود

_به نظرت خوبه؟

_عالیه.. حرف نداره

_خب تو هواپیما نگفتی چی می خوای؟

خودم و زدم به اون راه و گفتم

_مگه چیزی می خواستم؟

_حتما دیگه

_ام.. بزار فکر کنم... یه قهوه تلخ با کیک شکلاتی چطوره؟

خندید و گفت

_مطمئنی فقط همین و می خواستی؟

آخه از این هم تو هواپیما بود...

_آره.. فقط همین

_باشه پس.. آماده شو بریم بخوریم

_پس صبر کن لباس بپوشم

بعدم رفتم سراغ چمدون ها که امین گذاشته بود کنار مبل و از توش یه تونیک طوسی با یه شلوار
مشکی برداشتم

کفش کتونی مشکی طوسیم هم برداشتم و با هم از خونه خارج شدیم

خیابون ها سرتاسر از سنگ فرشای اجری و نارنجی یک دست بود

که با شکوفه های بهاری تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود

چراغ فانوسیای خیابونی که نور زرد مات و تو خیابون پخش می کرد

الان ساعت شش صبح بود

مونده بودم الان کجا بازه

_الان کجا بریم جایی باز نیست که

_یه کم اون طرف تر یه پارک خیلی قشنگه... اونجا یه بوفه هست که این موقع باز میشه

دستم و قلاب کردم تو بازوش و با هم شروع کردیم به قدم زدن

همه جا ساکنه ساکت بود

و فقط صدای باد خنک بهاری شنیده می شد

با هم وارد یه پارک شدیم

واقعا قشنگ بود

زیاد بزرگ نبود ولی دلنشین بود

وسطه پارک یه حوض نسبتا بزرگ بود که توش یه آبفشان کاسه ای بود و از تو اون آب می ریخت پایین

شکوفه های گیلاس با ماهیای توی اب به چشم می خوردن

من رو صندلی نشستم و امین رفت از بوفه دو تا قهوه و کیک و گرفت و آورد

کنار م نشست و با هم شروع کردیم به خوردن

جایی بود که هیچ کس نبود و بوفه هم به ما دید نداشت واسه همین یه تی

که از کیک و برداشتم و کمیش رو به لبای امین مالیدم

بعدم بوسیدمش

کنار گوشش زمزمه کردم

_تو هواپیما دلم این و می خواست

با این حرفم کمرم و گرفت و با یه حرکت بلندم کرد

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم

_چی کار می کنی؟

_وقتی شیرین بازی در می یاری باید منتظر عواقبشم باشی

تا خونه راه زیادی نبود و زود رسیدیم

در و با یه دستش باز کرد و رفت تو

آروم از پله ها رفت بالا

سرم و روی سینش گذاشته بودم و به صدای آرامش بخش قلبش گوش می دادم

قلبم با صدای قلبش آروم می گرفت

رفت تو اتاق و آروم من رو گذاشت رو تخت و لباس و گذاشت رو لبام

یه دستم و گذاشتم رو سینش و با اون یکی دستم بین موهایش و چنگ زدم و همراهیش کردم

همراهیش کردم تو بهترین حس دنیا

*

زیپ لباسم و کشیدم بالا و کفشامم پام کردم

قرار بود بریم برج ایفل

یه تونیک لیمویی ، سفید عروسکی پوشیده بودم

امروز هوا عالی بود

باد خنک بهاری

بوی تازه چمن ها

و منظره های بی نظیر

با امین سوار ماشین شدیم و به سمت ایفل رفتیم

بعد از یه ساعت رسیدیم که امین ماشین و برد تو پارکینگ و با هم وارد محوطه شدیم

جایه واقعا قشنگی بود

مخصوصا که تو هم چین فصلی اومده بودیم

امین کنار گوشم زمزمه کرد

_خوشت اومد خانومم؟

_واقعا جایه قشنگیه امین، لذت بخشه

خندید و با هم ، هم قدم شدیم

یکم اون ورتر داشتن بادکنک می فروختن

همیشه دوست داشتم یه دسته بادکنک رنگی رنگی دستم باشه و باهاش راه برم

به امین گفتم که اون هم رفت برام خرید

داشتیم وارد برج می شدیم که یه جفت دست رو چشم هام قرار گرفت

دستام و کشیدم رو دستاش و با لمس انگشتر نگینی آشناس فهمیدم کیه

زیر لب اسمشو زمزمه کردم

_دلارام

با حرص دستاش و برداشت و گفت

_اه از کجا فهمیدی آخه

_من اگه دوستم و نشناسم به درد لای جرز هم نمی خورم که

_اون که صد در صد

_حالا این جا چیکار می کنید؟

_همون کاری که شما می کردید... پاریس گردی

_مگه واسه یه کاره دیگه نیومده بودید؟

_چرا.. ولی قرار نیست خوشیمون مختل بشه که

_بقیه کجان؟

رفتن بستنی بخرن

_آهان

همون موقع آرام با کمک امیر علی با پنج تا بستنی اومدن

دو تاش هم دادن به منو امین

مثل این که ما رو دیده بودن و برای ما هم گرفتن

اون روز و با هم گشتیم و بعد از کلی خرید خسته کوفته برگشتیم خونه

**

_شوکا خانومم پا نمی شه؟

غلٹی روی تخت زدم و گفتم

_امین پنج دقیقه

بعد پنج دقیقه دستی رو روی موهام حس کردم که در حال نوازش بود

لبخندی زدم و لای چشم هام رو باز کردم که با چهره ی امین روبرو شدم

آروم پاشدم رو تخت نشستم و با صدای خواب آلودگی گفتم

_صبح بخیر

_صبح بهاری زیبای تو هم بخیر خانومم

دستم رو گرفت که پاشدن و رفتم دست و صورت مو شستم

امین رفت سمت اشپزخونه و از همون جا بلند گفت

_ نظرت چیه بریم یه سر بریم خرید ؟

_فکر خوبیه

پاشدم و به سمت اشپزخونه رفتم

-فعلا بذار صبحونه رو درست کنم تا بریم

+من الان چی کار کنم؟

-تو بشین کاری نمی خواد بکنی

*

اخیرین ظرف هم آب کشیدم و کنار امین نشستم

جلوی تلویزیون و مشغول دیدن یه فیلم اکشن و عاشقانه شدم

رو به امین کردم و گفتم

_امین؟

_جانم

_می گم یه مدت همین جا بمونیم.. برنگردیم ایران... هم؟

_اگه تو می خوای من مشکلی ندارم... تا کی می خوای بمونیم؟

_تا هر وقت شد..

_باشه خانوم

*

بعد از ظهر شده بود

تو آشپزخونه در حال درست کردن شام بودم که امین با یه تیپ اسپرت و جذاب از پله ها اومد پایین

_امین؟؟؟ کجا میری؟

_مگه نمی خواستیم بریم خرید پاشو آماده شو دیگه

_راست می گی پس صبر کن سریع آماده می شم

_عجله نکن

سریع رفتم یه لباسی پوشیدم و از خونه زدیم بیرون

همین جور تو خیابونا قدم می زدیم و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردیم

تو ویتترین یه مغازه لباس فروشی واقعا یکیشون چشمم و گرفت

یه لباس کوتاه گلبهی که آستین هاش حریر بود و یه کمر بند طلایی داشت

ساده و قشنگ

به امین نشون دادم که خوشش اومد
با هم رفتیم تو مغازه و گفت برام بیارتش
وقتی پرو کردم تو تنم عالی شد
امین هم تو تنم دید و بعد از تایید برام
حساب کرد

خواستم از مغازه بیایم بیرون که امین با یکی تنه به تنه شد
خواست برگرده یه چیزی به یارو بگه که با دیدنش به جای اخم لبخندی رو لباش جا گرفت
دستش و محکم زد رو شونه ی اون یارو و گفت
_به پسر تو این جا چیکار می کنی؟
انگار اون پسره هم می شناختش که گفت
_اومدم پاریس دیگه.. یه یه سالی بود ندیده بودمت
و بعد به من نگاه کرد و گفت
_معرفی نمی کنی آقا امین؟
امین منو کشید تو بغلش و گفت
_شوکا همسر و عشق زندگیم
بعد دستشو گرفت سمت پسره و گفت
_این هم دوست قدیمیم مهرداد
_خوشبختم

_هم چنین

خواست بحث و ادامه بده که گوشیش زنگ خورد و بعد از یه معذرت خواهی با عجله رفت

همون موقع گوشی من هم زنگ خورد

آرام بود

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و تا حرف بزنه

_ به.. سلام عروس خانم

_ سلام خانم پلیسه.. چطوری؟

_ مرسی.. کجایی؟

_ چطور؟

_ می خواستیم با بچه ها بیایم پیشتون یه دوری چیزی بزنیم

_ باشه.. پس بیا به خیابونه.....

_ مرسی.. داریم راه می یوفتیم

_ منتظرم

گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو کیفم

امین منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت

_ می دونستی عاشقتم

-اره

_زندگیمی؟

خندیدم و باز گفتم

_اره

_می دونستی می میرم برات؟

اخمی کردم و گفتم

_خدا نکنه

_و می دونستی همین الان می خوام وسط خیابون اون اخم لبات و بخورم؟؟

داشت لباش و نزدیک می کرد که..

پشتمون صدای اوهوم کردن چند نفر و شنیدیم

سریع از هم جدا شدیم و برگشتم به سمت پشتمون که با بچه ها روبرو شدیم

هول کردیم و با هم بهشون سلام دادیم که زدن زیر خنده

دست مو جمع کردم جلو سینم و رو بهشون گفتم

_خنده داشت؟

آرام: نداشت؟

رفتم کنار گوششو آرام جوری که فقط خودش بشنوه گفتم

_فقط بزار من به موقع موچتو با اونی که باید بگیرم.. اون وقت ببین چیکارت می کنم

..okey_

_خب.. کجا می خواستید برید... ما رو هم ببرید

دلارام: امشب این دوروبر یه پارت یه نسبتا مناسبه.. بریم اون جا

به امین نگاه کردم که گفت

_اگه دوست داری بریم...

همه موافقت کردن و باهم سوار ماشین امیر علی شدیم

بعد از نیم ساعت جلوی یه ویلای بزرگ ایستاد

رفتیم جلوی در که امیر علی یه کارت دعوت نشون داد و رفتیم داخل

وقتی رفتیم تو یه سالن خیلی بزرگ که پر بود از دختر پسر هایی که تو هم گم شده بودن جلوی چشم بود

دستم و دور بازوی امین پیچیدم

همون لباسی که خریده بودیم و پوشیدم

صدای بلند آهنگ همه جا رو گرفته بود

بار کوچکی که طرف راست سالن بود و همه ی صندلی هاش پر از افراد بود

چند نفر هم وایساده بودن و داشتن از انواع مشروبات می خوردن که بیشترش رو ویسکی و تکیلا و آب جو تشکیل می داد

دو تا رقص که هر کدوم یه بیکنی شب رنگ پوشیده بودن داشتن روی سن می رقصیدن

یه گروه موسیقی هم کنارشون بود ولی خواننده ای نداشت

با کشیده شدن دستم نگاهم رو از اطراف گرفتم و به امین دوختم

_افتخار یه دور رقص و می دید بانو؟

دامن کوتاه لباسم و گرفتم و کمی خم شدم و جواب دادم

_با کمال میل

بعد دستم و گذاشتم تو دستش و با هم رفتیم وسط پیست تانگو

دستم و گذاشتم رو شونش و اون هم یه دستش و گذاشت پشت کمرم

آهنگ نسبتاً تند و هیجانی بود

واسه همین هم حرکات ما تند شده بود

ألحق که امین رقصش تک بود

آخرای اهنگ بود که دستم و کشیدم و بعد یه دور چرخیدن برگشتم تو بغل امین و بعد از کمر به

پشت خم شدم

اون هم متقابلاً رو من خم شد و پیشونیم و بوسید

_عاشقتم

_من بیشتر

بعد از رقص هر دو از پیست خارج شدیم

آرام اومد سمت من و گفت

_بچه ها می خوام برم از بار چند تا چیز بگیرم.. شما هم می خواهید؟

_من که مشروب نمی خورم.. ولی امین و نمی دونم می خواد یا نه؟

_نه من هم نمی خورم.. مرسی

_راستی آرام بچه ها کجان؟

_ام.. امیر علی که پیش باره.. دلارام هم سمت چپ سالن بود فکر کنم

_باشه

#دلارام

از همون اولی که اومدم تو این پارٹی یه استرس خاصی افتاده بود به جونم

شوکا و امین که رفتن برقصن

آرام وامیر علی هم رفتن سمت بار

کیفم و برداشتم تا برم سمت دستشویی یکم خودم و مرتب کنم

جلوی آئینه وایسادم و موهام و مرتب کردم

شونه رو گذاشتم تو کیفم و زیپ کیفم و بستم و خواستم بیام بیرون که یه دفعه در باز شد و یکی پرید

تو

من یه جایی بودم که منو نمی دید ولی من بهش دید داشتم

پشت ستون کم عرضی که بود قایم شدم

یه مرد حدوداً سی ساله بود که از کلتی {نوعی تفنگ} که دستش بود معلوم بود یا پلیسه یا خلافکار

هل زده گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد

تعجبم از این بود که فارسی صحبت می کرد

صداش چقد آشنا بود

گوش هام و تیز کردم و به مکالمه ی یواش اون تو این همه سر و صدا گوش دادم

_الو.. ببین اون ها اینجان... سریع به بقیه خبر بده که ماموریت و شروع کنیم... فعلا

گوشی و قطع کرد

خب از قراره معلوم پلیسه

صورتش و نمی دیدم

فقط از پشت موهای پرپشت و یکدست مشکیش با تیپ سرتاسر مشکیش معلوم بود

تو یه لحظه سرش و برگردوند پشتش و ببینه کسی نباشه

که من وقتی چهرش و دیدم انگار یه چیزی تو وجودم فرو ریخت

اون اینجا چیکار می کرد؟

#امیر علی

با آرام کناره بار وایساده بودیم که گوشیم زنگ خورد

مهرداد بود

گوشی و جواب دادم که گفت ماموریت و شروع کنیم

اومدن به این پارتنی برنامه ریزی شده بود که هر سه تامون هم باید حضور داشتیم

ولی آوردن این سه تا دختر به اینجا به نظر من اشتباه محض بود

مخصوصا شوکا

ولی مگه حرف تو گوش این دو نفر می رفت

باز آرام و دلارام از خودشون می تونستن دفاع کنن ولی شوکا چی؟

از این ماموریت فقط ما سه تا خبر داشتیم حتی آرام و دلارام هم نمی دونستن

آرام نباید اینجا باشه

اگه اتفاقی براش بیفته چیکار کنم؟

فعلا با خودم درگیرم که کی بهش بگم

با دیدن مرد میانسالی که به سمت شوکا و امین می رفت از افکارم اومدم بیرون و بهشون نزدیک شدم

پشتشون وایسادم جوری که بتونم به مکالمشون گوش بدم

_شوکا؟

برگشت سمت کسی که صداش کرده بود

با دیدن چهره ی اون مرد نفرت وجودم و گرفت

همون کسی که الان بخاطرش اینجاایم

بخاطر نابودیش

_خودمم... شما؟؟ فکر نمی کنم باهاتون آشنا شده باشم

دستای شوکا رو گرفت تو دستاش و گفت

_عزیزم.. منم.. عموت

اول یکم با شوک نگاهش کرد بعد سریع دست هاش و کشید بیرون و پوزخندی رو لباش نشوند

_اوه.. به.. عمو جان.. خوب هستید؟

_می بینم که دوست هات هم برداشتی آوردی شوکا جان

_ایشون همسرم هستن

دستش و زد رو شونه ی امین و گفت

_این و که می دونم.. به سلامتی دوما د خانواده ی سلطانی شده.. بقیه دوست هات و می گم

_اولا خوده خانواده ی سلطانی بودن چه گلی به سره من گرفته که حالا دوما شدند بخواد افتخار داشته باشه.. دوما نمی دونستم باید برای آوردن دوست هام به اینجا از شما اجازه بگیرم

_اون و که صاحب اختیاری.. ولی محض اطلاع من این پارتنی و راه انداختم

_خب اگه اونطوریه.. ما زحمت و کم می کنیم.. نمی دونستم شما سرمایه گذاره یه پارتنی برای عیش و نوش هستید.. با اجازه

و بعد دست امینو گرفت و کشید و به سمت خروجی راه افتادن
زیر چشمی دیدم که عموش به دو نفر اشاره کرد که دنبالش برن
سریع رفتم دست آرام و گرفتم و اون هم با تعجب دنبالم راه افتاد

_چی

شده؟

_صبر کن.. فعلا ساکت باش.. می فهمی چی شده

دنبالشون کردیم که داشتن دنبال اون ها به سمت حیاط پشتی می رفتن
ماشین و اونجا پارک کرده بودیم

امین و شوکا داشتن سوار ماشین می شدن که یکیشون اصلحش رو از زیر کتہ مشکیش در آورد و
خواست شلیک کنه

که سریع تر از اون دست جنبندم و به سمت کلتش شلیک کردم که از دستش افتاد
اون یکی سریع به سمت شلیک کرد که جا خالی رفتم

امین شوکا رو گرفته بود پشته ماشین و من و آرام داشتیم شلیک می کردیم
که مهرداد و دیدم که از اون وره ساختمون سریع داره خودش و می رسونه
پشته سرش هم دلارام

با پلیس لندن همکاری می کردیم و اجازه ی شلیک داشتیم

پس یدونه تیر به سمت یکیشون نشونه رفتم که خورد به پهلو ی سمت راستش

مهردادم یکیشون و زد که خورد به کمرش

هر دوتاشون بیهوش افتاده بودن

تو یه لحظه نگاهم به یکیشون افتاد که می خواست به آرام شلیک کنه

و تا خواستم داد بزنم مراقب باش

دیر شده بود

تیر به سرشونه ی آرام خورده بود

سریع به سمتش رفتم و آرام تو بغلم گرفتمش

_آرام؟؟ خوبی

داد زدم

_امین زنگ بزن اورژانس

_ من.. خوبم

_معلومه... همش تقصیر منه آرام؟

_ب.. له..

_طاقت بیار.. خواهش می کنم.. تازه می خواستم بهت بگم

_چی رو؟

_اینکه.. اینکه دوست دارم

با این حرفم لبخندی همراه با درد زد و گفت

_واقعا؟

_معلومه

پس باید طاقت بیارم تا به این حرفت فکر کنم

باید طاقت بیاری

#دلارام

با وحشت به امین نگاه کردم که داشت آمبولانس خبر می کرد

آرام هم تو بغل امیر علی بود

یعنی هنوز منو ندیده که عکس العملی نشون نمی ده ؟

صداش تو گوشم پیچید

علی حالش چگونه؟

فعلا هوشیاره

خب خدارو شکر

نگام به شوکا افتاد که با شوک و استرس به ماشین تکیه داده بود

به سمتش رفتم و صداش کردم

صورتش و به سمتم چرخوند و گفت

اینجا چه خبره دلارام ؟

نگران نباش همه چی درست می شه

چی درست می شه؟؟ آرام تیر خورده

به دفعه بغضش ترکیب و اشکاش تند تند پشت هم ریختن

نگاهم و به سمت آرام چرخوندم که بین راه چشمم به یه جفت چشم حیرت زده افتاد

اروم لب زد

_دلارام؟؟

به سمتم تند قدم برداشت و وقتی جلوم وایساد گفت

_خودتی دلارام؟

نگام و از چشماش گرفتم و جواب دادم

_آره خودمم.. ولی بعد پنج سال ادم تغییر می کنه.. در ظاهر همونم... ولی در باطنم یه دلارامه

دیگست

بعد این حرف نگاهم معطوف شد به آمبولانسی که داشت با سرعت به محل مورد نظر می اومد

دو تا هم ماشین پلیس و یه دونه دیگه آمبولانس داشتن پشتش می اومدن و آژیر همشون روشن

بود

افراد زیادی با این سر و صدا از ساختمان ریخته بودن بیرون و تماشاگر این اتفاقات بودن

ولی کدومشون می دونست که تو دله من چه خبره؟

حتی خودم هم نمی دونستم

#شوکا

آرام و بردن بیمارستان و امیر علی هم باهاش رفت

منم می خواستم برم که امین گفت نه حاله خودت خوبه نه بری اونجا آرام زودتر خوب می شه

فعلا بهتره خونه استراحت کنی

الانم رو تخت دونفرمون دراز کشیدم و نگام به دره حموم یه که امین بعد از من رفته بود تا دوش بگیره و یکم از خستگی اتفاقات امروز کم کنه

پتو رو بیشتر روی حولم کشیدم تا یکم گرم شم

حال نداشتم بلند شم لباس بپوشم

امین بعد از پنج دقیقه از حموم اومد بیرون و خودش و کنارم رو تخت پرت کرد

_اوف

_حالت جا اومد رفتی حموم ؟

رو بازوی سمته چپش نیمخیز شد طرف مو جواب داد

_خداییش آره.. خستگی در رفت

_خب خدارو شکر

یه چند ثانیه همین جوری نگام کرد بعد سرشو خم کرد و لبام و بوسید

یه دستم و گذاشتم پشت گردنش و همراهیش کردم

یه دستش و آروم برد سمته بنده حولم که سرم تو گردنش قایم شد

*

الان یک هفته از اون قضیه تیر اندازی می گذره

آرام خدارو شکر حالش خوب شد و مرخص شد
به امیر علی هم گفت اگه می خوام جوابتو بگیری باید بیای خواستگاری
حقم داشت

امروز هم آرام و امیر علی پرواز داشتن به سمت ایران
ولی دلارام یه چند وقت فعلا موندگار بود

وقتی با دلارام حرف زدم یکم از قضیه سر در اوردم

پنج سال پیش که بهش یه ماموریت میخوره عاشق مهرداد میشه
اون هم همین طور

ولی به خاطر یه دلیل که توضیح نداد چی بوده از هم جدا می شن
انشالله اون ها هم خوشبخت شن

مثل الان من که فکر می کردم خوشبخت ترین دختر دنیام

نگو تازه دنیا می خواد اون روش رو نشونم بده

عمر خوشبختی من حتی به نصفه سال هم نکشید

الانم سوار ماشین شدیم و داریم به سمت فرودگاه پاریس می ریم تا اون دو تا کفتر عاشق رو پر بدیم
برن

به امین نگاه کردم

عصبی هی دستش و می کشید بین موهاش

عادتی که امروز خیلی زیاد شده بود و به چشم می اومد

انگار می خواست حرفی بزنه ولی نمی تونست

دستم و اروم گذاشتم رو دستش که محکم دور فرمون و گرفته بود

صداش کردم که نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش به جاده دوخت

چیزی می خوامی بگی

حتی یکم بیشتر از یکم عصبی بود

دوباره دستش و کشید بین موهایش و با صدای گرفته ای شروع به حرف زدن کرد

شوکا.. می خواستم یه چیزی و بهت بگم.. می دونم اگه نگم هم هیچ وقت متوجهش نمی شی.. ولی

نمی خوام چیزی پنهونی بینمون باشه

با حرفاش دلشوره ی عجیبی و بهم منتقل کرده بود

که با صدای قطره های بارون ریز و تندی که به شیشه ی ماشین برخورد می کرد ترکیب جالبی رو

نساخته بود

امین... چیزی شده؟؟ داری نگرانم می کنی

نمی دونم شاید شده باشه... من تو این مدت اون کسی

بقیه حرفش با ترمز وحشتناکی که کرد نیمه تموم موند

سرم محکم با داشبورد برخورد کرد

ضربه اونقدر زیاد نبود که ایر بگ بخواد باز بشه

امین هم سرش خورده بود به فرمون

آروم تکونش دادم که تکون خفیفی خورد و سرش و کمی بلند کرد
ماشین بر اثر لیزی زمین منحرف شده بود و حواس پرتی امین به این اتفاق دامن زده بود
با دیدنم یه دفعه نشست که باعث شد صورتش از درد جمع بشه

_حالت خوبه شوکا؟ داره از پیشونیت خون می یاد

نوک انگاشت هام رو کشیدم به پیشونیم و با دیدنش فهمیدم راست می گه

_چیزی نیست.. می خوام دور بزن برگردیم خونه.. اینطوری بریم اونجا اونا هم نگران می شن.. بعدا
بهشون توضیح می دیم

سرشو تکون داد و استارت زد

فرمون و چرخوند و جاده رو دور زد و به سمت خون حرکت کرد

وقتی رسیدیم گفت تو برو خونه من می رم داروخونه وسایل بگیرم

جعبه کمک های اولیه تو خونه نداریم

جلوی در از هم خدافظی کردیم و کلید انداختم تو درو باز ش کردم

رفتم دستشویی تا پیشونیم و بشورم

زنگ درو زدن

فکر کردم امینه که درو باز کردم

به جای امین یه آقای بود که لباس پستچی هارو پوشیده بود

_بفرمایید؟

_یه بسته دارید.. لطفا اینجا رو امضا کنید

خودکار و که از دستش گرفتم و خواستم امضا کنم سوزشی رو تو بازوم احساس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم

#امین

الان یه هفتست که ذهنم درگیره.. در گیره اینکه بالاخره باید بهش بگم

شاید عصبانی شه

دلخور شه

اما اون دختر منطقیه

امیدوارم بتونه منو ببخشه

اخه پسر خوب چی می خواد بری بهش بگی؟

اینکه پلیس مخفی بودی و برای اینکه بتونی اطلاعات بیشتری به دست بیاری اول به پسر عموش نزدیک شدی؟

دیدي جواب نداد کم کم به خودش نزدیک شدی و خودت عاشق و دیوونش نشون دادی؟

بعد برگردی بگی برای عروسی واقعا عاشقت شدی باور می کنه ؟

یا ولت می کنه؟

با این افکار در هم مشما رو تو دستم جابه جا کردم و زنگ خونه رو زدم

وقتی باز نشد دستم و بردم تو جیبم و با کلید درو باز کردم

لامپ های خونه تک و توک روشن بود

صدام و بلند کردم و اسمش و صدا زدم اما سکوت بود که نصیبم شد

همین جور پشت سره هم صداش می زدم و وجب به وجب خونه رو می گشتم
دیگه واقعا داشتم نگران می شدم

صدا کردن هام تبدیل به داد شده بود و کله خونه رو گذاشته بودم رو سرم
همه جارو گشتم

ولی نبود

خواستم برم بیرون دنبالش بگردم که نگاهم به میز تو سالن افتاد

یه کاغذ تا شده روش بود

انگاری که اون ورقه حکم اعدام بود

می ترسیدم سمتش برم

آروم آروم به سمتش قدم برداشتم

از روی میز برش داشتم و لاش و باز کردم

یه نامه بود

دست خطه خودش بود؟

معلومه

مگه می شه دست خطشو شناسم؟

چشم هام شروع کردن به خوندن

هر چی بیشتر می خوندم بیشتر له می شدم

{سلام..}

خوبی؟؟

شاید نباید اینطوری می رفتم..

ولی.. حالا هر چی..

این هم عجله ای نوشتم.. می خواستم زود تر برم..

از زندگیت..

زندگی که همش بر پایه دروغ بود..

من همه چی و میدونم..

نگو از کجا که نمی تونم جواب تو بدم..

من عاشقت بودم ولی تو چیکار کردی؟

منو عروسک خیمه شب بازییت کردی..

بهت پیشنهاد می دم دنبالم نگردی..

چون پیدام نمی کنی...

دیگه هم هیچوقت منو نمی بینی..

خیالت راحت..

{شوکا}

رو صندلی نشستم و کاغذ و تو دستام مچاله کردم

شوکا!

لای چشمهام و با درد باز کردم

نور می زد تو چشمم و این اذیتم می کرد

بعد چند دقیقه چشمم به نور عادت کرد

چشم گردوندم که با چند تا دختر که هر کدام گوشه ای نشسته بودن مواجه شدم

خواستم دست هام و تگون بدم که فهمیدم بستست

من کجام؟

اون مرده کی بود؟

هیچکدوم از این دخترها حرفی نمی زدند

نیم ساعت همینجوری نشسته بودم که دره آهنی باز شد و سه چهار تا غولتشن اومدن تو

هر کدامشون چند تا دختر برداشتن و دنبال خودشون کشیدن

یکیشون هم اومد و منو به دختر دیگه برداشت

دختر اعتراضی نمی کردن

انگار عادت داشتن

به چی؟

بعد گذراندن چند تا راهرو دره به اتاق و باز کردن ما رو بردن تو

چند تا مرد دیگه هم اونجا بودن که همشون برعکس این ها کت و شلوار مشکی پوشیده بودن

همشون انقدر گنده بودن که آدم می ترسید صداس در بیاد

به هیچی هم جواب نمی دادن

وقتی که داد و بیداد می کردم و می گفتم که من رو کجا آوردید

جوابم سکوت بود

یکیشون که مدل کت شلوارش فرق می کرد و خیلی خوش دوخت بود انگار رئیس این ها بود

چون به یکیشون اشاره کرد

و خودش هم به سمت بیرون راه افتاد

اون یارو هم اومد بازوی من رو گرفت که با حرص رو بهش گفتم

ولم کن خودم می رم

ولی بدون هیچ واکنشی همون جور محکم دستم و گرفت و با نگاه به جلو پشت سره همون یارو راه

افتاد

چه جایی بود اینجا

پر از راهروهای مختلف

بلند و طولانی و درهم

چطوری می فهمیدن چی به چیه؟

بعد از رد کردن حدودا ده تا راهرو

اون یارو رفت تو یه اتاق که مرده منو فرستاد داخل اتاق و با یه تعظیم کوتاه عقب گرد کرد و رفت

مرده رو به دیوار سرارسر پنجره ایستاده بود

پشتش به من بود و چهرش و نمی دیدم

یه اتاق کار خیلی بزرگ بود که وسایلیش از رنگهای سرمه ای و طوسی تشکیل شده بود

از همون اول که چشم هام و باز کردم و فهمیدم نمی دونم کجام و بین چه افرادی ئم از ترس سلول به سلول بدنم لرزید

ولی من این جماعت و می شناسم

تا بفهمن ترسیدی به فلک می بندنت

نباید ترسم و نشون می دادم

وگرنه کارم ساخته بود

از همون اول خودم و محکم گرفتم

چون می دونستم اینجا به غیر از من و خدا کسی حواسش بهم نیست که مواظبم باشه

صدام و کمی بلند کردم و مخاطب قرار دادمش

_آهای.. اونا که بلد نیستن حرف بزنن.. تو اگه می تونی یه کلمه بگو من کجام

آروم برگشت سمتم

دستش و که تو جیبش بود و در آورد و سیگاری از جیب کتش بیرون کشید

با فندک مشکی رنگی که با طلایی روش طرح حکم بود اون و روشن کرد و دودش تو هوا پخش شد

وقتی دودش و داخل ریه هام کشیدم باعث شد معدم بسوزه و ضعف برم

مطمئنن چند ساعت بود که چیزی نخورده بودم و همین باعثش شده بود

یوف صدا داری کشیدم و دوباره گفتم

_تو هم به سلامتی لالی؟

پوزخندی زد و گفت

_نچ

_اوه.. خدارو شکر یه آوایی از گلوی شما خارج شد.. حالا لطف کن و این کلمات و کنار هم بچین و بگو
من کجام؟

بهم نزدیک شد و تو صورتم دود سیگارش و بیرون داد

گلم از دود غلیظش سوخت ولی واکنشی نشون ندادم و تو چشمای مرموزش خیره نگاه کردم

آروم جووری که بشنوم لب زد

_خیلی نترس و گستاخی

پوزخندی زدم و در جوابش گفتم

_الان فقط کارت این بود که از من انتقاد کنی؟

شمرده شمرده گفتم

_به من بگو.. کی.. هستی.. و.. اینجا.. کجاست.. خب؟؟ آکیه؟

اون پوزخند مسخره و نگاه مرموز انگار همیشه تو صورتش بود

آروم شروع کرد دورم چرخیدن

همون جووری هم شروع کرد به حرف زدن

_شوکا سلطانی... تک نوه ی دختره خاندان سلطانی..

ام.. یه عموی خلافکار داره که از این خاندان جدا شده.. یه پسر عمو داره که هیچ وقت ندیدش

سرش و از پشت به گوشم نزدیک کرد و ادامه داد

_جوابت اینه.. من هیراد سلطانی هستم.. پسر عموت

تعجب کرده بودم و کمی ترسم هم بیشتر شده بود یعنی چی من رو دزدیده؟

باهام چیکار می خواد بکنه

قصدهش از این کارها چیه؟

ولی ترسم و دوباره پشت پرده ی بی خیالی سیاهی چشمهام مخفی کردم و همون جور گفتم

_خب که چی؟

_خب... قضیه از اینجاست که داستان ادامه داره... تا کجا ها هم ادامه داره.. آها.. راستی.. یادم رفت

تبریک بگم... ازدواج کرده بودی.. اسمش چی بود؟ امین بود؟

جوابی ندادم که خودش ادامه داد

_یه مرد خوشتیپ و جذاب و مهربون.. که از قضا عاشق پیشه ی خانم هم هست... صاحب یه شرکت

طراحی لباس که تو چند تا کشور شعبه داره.... شاید هم یه شغل دومی داشته باشه.. نه؟؟.. یا شاید

هم این شغل دومش باشه نه؟

چرا داری پرت و پلا می‌گی؟؟ می‌خوای به کجا برسی هیراد سلطانی؟

_با هیراده خالی راحت ترم.. البته این افتخار و به هر کسی نمی‌دم

به جای این که لطف کنی و این افتخار و بهم بدی.. بگو ببینم به کجا می خوامی برسی؟

ادامه داد

سه سال پیش بود... دیگه اوج خلاف های عموت

من هم چین عمویی ندارم

یقم رو با عصبانیت گرفت و غرید

ساکت

بعد هم به سمت مبل چرمی مشکی رفت و روش نشست.. با دستش اشاره کرد که برم جلوش بشینم

راحتم

می گم بیا بشین

بعد هم به نگاه ترسناک بهم انداخت که آرام به سمت مبل حرکت کردم و روش نشستم

پای راستش و روی پای چپش انداخت و گفت

_داشتم می گفتم.. اوج خلاف هاش بود.. نگو این وسط یه آقا پلیس مخفی بین المللی بوده سعی می کنه این ماموریت و به دست بیاره..

خیلی ها می خواستن از پدرم مدرکی بر علیهش به دست بیارن.. ولی خب.. موفق نمی شدن..
ولی این یارو زرنگ تر از این حرفا بود..

قبلا با یکی از نوه های سلطانی دوست بود..

از اون استفاده کرد و به خانوادش نزدیک شد...

پسر رو راضی کرد بعد از چندین سال برگرده ایران پیش خانوادش...

با هم برگشتن... بعد از چند وقت که دید از طریق این پسر چیزه زیادی نصیبت نمی شه

یکم اومد جلوتر.. خودش و جلوی بزرگ ها نشون داد

به اون عمارت پاش باز شد

بالاخره دوست صمیمی نوه ی پسری سلطانی ها بود

کل خونه رو شنود گذاشت

از پیشرفته ترین هاش

بالاخره با اروپا و امریکا همکاری می کرد

آخه می دونی چیه؟

عموت همه جا سر و کلش می جنبید

همه هم دنبالش بودن
زیادی کرم می ریخت
یه چند تا مدرک و صدا به دست آورد
اون ها رو گذاشت لای پرونده
یه قدم دیگه نزدیک شد
با نوه ی دختریشون ازدواج کرد
ولی زیاد برای اون ها مهم نبود
ماه عسل اوم
دن پاریس
جایی که اون موقع عموت اقامت داشت
تو پارتی دیدیش
طی همین هفته ی پیش
نیرو ها رو جمع کرد و دستگیرش کردن
با تمام دار و دستش
همه رو با هم همین دو روز پیش اعدام کردن
دیروز روزی که دزدیدمت
پس فکر کنم اصلا طراحی شغلش نیست

رو مبل جا به جا شدم و گفتم

از کجا باید حرف هاتو باور کنم؟

برام مهم نیست باور کنی یا نه... ولی اون یه چیزی و باور کرده

چی رو؟

دست خطت رو می شناختم... کار سختی نبود که یه نامه با دست خط بنویسم و توش بنویسم که همه چی رو می دونی و دیگه دنبالت نکرده جایی رفتی که دیگه هیچ کس نمی بینتو اون مرد به ظاهر پستچی هم بزارتش رو میز وسط سالن؟ هم؟ خوشش اومد؟

کمی مکث کرد و گفت

آها.. به نظرت این ایده چطوره؟ فردا ترتیب یه تصادف بدم.. یکی و داریم شبیه توعه.. تصادف کنه.. بعد ماشین آتیش بگیره و اونم مرده و نیمه سوخته با وسایل های شخصی تو... ام.. مثل حلقه و گردنبند و ساعت و این جور چیزها

بعد بفرستنش ایران و همه فکر کنن شوکا همون دختر مهربون و دل پاک مرده

به نظرت دوستات چه حالی می شن؟

یا امین؟

اصلا براش مهمه یا نه؟ فقط قصدش از به دست آوردن تو همون ماموریت لعنتی بوده؟

می خوامی بگم از مراسم خاکسپاریت فیلم بگیرن تا عکس العمل رو ببینی؟

دقیقا مثل این فیلم های اکشن رمانتیک

قشنگ می شه نه؟

با حرفاش وحشت مثل صائقه به دلم چنگ انداخته بود

مطمئن دیگه نمی تونستم ترس و وحشت تو چشمام و مخفی کنم

این آدم ها از اون چیزی هم که فکر می کردم وحشتناک تر بودم

_چی کار می خوامی بکنی؟؟ با اینکار چی بهت می رسه؟

_خیلی چیزها.. وقتی این کار تموم شه.. انتقام گرفتن از تو چگونه؟.. ترس و می شه تو چشم هات

دید.. ولی این تازه شروع شه

توان گفتن چیزی رو دیگه نداشتم

زنگی رو که رو میز بود و کمی فشار داد و بلافاصله همون مرد اومد و با اشاره هیراد، منه حیرت زد رو

از اتاق بیرون برد

تو یه لحظه دلم ضعف رفت و زیر پاهام خالی شد که مرده سریع من رو گرفت و دوباره بی هیچ حرفی

من رو از بازوم به سمت یه اتاق دیگه کشوند

انگار اجازه ی حرف زدن نداشتن

این محیط کلا یه جوری بود

با این اتفاقاتی که قرار بود بیفته فقط خود خدا باید کمک می کرد

منو برد داخل یه اتاق دیگه

بر خلاف بقیه اتاقا این یکی پره وسایل بود

تخت و کمد و از این جور چیزا و رنگ بندیش هم زرشکی مشکی بود

از این رنگ به عنوان دکوراسیون متنفر بودم

عصبیم می کرد

روی تخت دراز کشیدم که بعد از یه ربع درو زدن و بلافاصله یه خدمتکار سینی که توش غذا بود و گذاشت رو میز و رفت

بازم بی حرف

توی سینی زرشک پلو با مرغ بود

یعنی الان کجاییم که غذای ایرانی برام آوردن؟

شاید هم توکشور های دیگه از این غذا باشه

ولی

گیج شدم خدایا

قاشق و گرفتم دستم و وقتی اولین قاشق و گذاشتم دهنم سریع به سمته دری که احتمال می دادم سرویس بهداشتی باشه دوییدم

هر چی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم

مشکل های دیگم کم بود ناراحتی معدم دیگه چی بود؟

از دستشویی اومدم بیرون و دره کمد و باز کردم

همون جور که حدس می زدم توش لباس بود

اون هم پر از بینشون یه سارافون آبی با شلوار و بلیز سفید کشیدم بیرون

دوباره رفتم تو سرویس و لباس هام و عوض کردم

خودم و پرت کردم رو تخت و به فکر فرو رفتم

یعنی حرفاش واقعیت داشت؟! یا نه داشت چرت می گفت؟

یعنی امین منو دوست نداره؟

فقط به خاطره یه ماموریت؟

دوستم نداره؟

وقتی به عمق این جمله فکر کردم تازه عمق فاجعه برام روشن شد

به چیزه آشنایی تو وجودم شکست

برگشتم به گذشته

اونروزی که بهش گفتم دلم رو نشکونی ها

این قلب تحمل یه بار دیگه خرد شدن و نداره

سرم و گرفت و گذاشت رو سینش

بهم قول داد

قول مردونه

پس چی شد؟ اون لحظه داشت تو دلش بهم می خندید و می گفت چه قد خنگ و سادست این دختره؟

من ساده نبودم

خنگ هم نبودم

فقط دلبسته بودم

دلم و بسته بودم به مرام مردونش

که بهم قول داد فقط خودش پیشم بمونه

یعنی من انقدر تنهام؟

ولی یه حسی بهم می گه شاید یه جاهاییش دروغه

چرا این بغض لعنتی گیر کرده تو گلوم و اشک نمی شه بریزه و خلاصم کنه؟

چرا تیزی شکسته های قلبم داره از پام درم می یاره؟

چرا دیگه تحمل ندارم؟

لعنتی چرا واینمیسی و هم خودم و خودتو خلاص کنی هم یه دنیا رو؟

دلم می خواست ضجه بزnm و از دنیا گلایه کنم

ولی نمی تونستم

می خواستم دردام دونه دونه اشک شن و از بین برن

ولی یه جایی بین گلو و قلبم گیر کرده و داره نفسم و می بره

چشم هام و بستم تا شاید بتونم تو عالم خواب فرو برم و حداقل چند ساعت از این دنیای نکبتی

راحت شم

ولی پلک هام بسته نمی شدن

به یه جای نا معلوم زل می زدم و ذهنم درگیر نامردی های زمونه می شد

ساعت ها گذشت و من پلک رو هم نداشتم

سپیده دم زد

به ساعت رو دیوار نگاه کردم

شش و نیم

صدای باز شدن در اومد

نگام و چرخوندم سمتش

هیراد

دستم و تکیه گاه کردم و رو تخت نشستم

رو صندلیی که کنار تخت بود نشست و گفت

_نخوابیدی؟

_نه.. چیکار کردی؟؟کار اون تصادف الکی به کجا رسید؟

دست به سینه شد و نگام کرد

یه تیشرت سفید ساده پوشیده بود با شلوار مشکی

چهرش شبیه خودمون بود

نگاهش و بهم دوخت و با صدای آرام و جدیی گفت

_نظرم عوض شد

_یعنی دیگه اون کارو نمی کنی؟

_نه

نفس راحتی کشیدم که ادامه داد

_ولی به فکر دیگه دارم.. انجامش هم دادم

_چه فکری؟

_با به عکس ازت و یکم فتوشاپ روش که پیش چند تا مردی کارو راحت تر می کرد.. همین به ساعت پیشم به امین فرستادم

صاف سره جام نشستم و با صدای بریده بریده گفتم

_یعنی چی؟

جیغ کشیدم و بهش توپیدم

_عوضی با من چه دشمنی داری؟ هر غلطی کرده اون عوضی کرده.. دیگه به من چه؟ گناه من چیه که از دست همه باید بکشم هان؟ تو دیگه از کدوم گورستونی سر و کلت پیدا شد لعنتی

عصبی شده بودم ولی هیچ اشکی نبود که بیاد و ارومم کنه

بلند شد و لباسش و صاف کرد و همزمان گفت

_فعلا باهات کاری ندارم.. اینجا مثل به مهمونی.. هر چی خواستی به خدمتکارا بگو

_از کی تا حالا مهمون و عذاب می دن؟

نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

خدایا خودت کمکم کن

#یک هفته بعد

الان یک هفتست که تو این اتاقم

باهام تا حالا کاری نداشتن

هیچکس هم جز اون هیراد عوضی باهام حرف نمی زد

واقعا داشتم عذاب می کشیدم

نه خبری از بچه ها داشتم نه از امین

از این می ترسیدم که دربارم چه فکری می کنن

اگه یه روزی یه راه نجات پیدا کنم

وقتی ببینم چه رفتاری باهام نشون می دن

یعنی باور کردن؟

هر روز این هفته به این ها فکر می کردم و خوره ی مغزم شده بودن و کم کم داشتم دیوونه می شدم

تو همین فکرا بودم که در زده شد و خدمتکار وارد اتاقم شد

#امین

تمام اتفاقات اخیر و مرتب شده کنار هم تو ذهنم چیدم

روزی که اون رفت خونه حالت عادی داشت

و وقتی اون نامه رو خوندم اول باورم شد که فهمیده

ولی وقتی به رفتار هاش فکر کردم فهمیدم که قضیه شک بر انگیزه

نامه رو دادم به بچه ها تا ببینن دست خطه خودشه یا نه؟

که وقتی با نمونه ی دست خطه خودش مقایسه کردن معلوم شد فشار دست ها موقع نوشتن فرق می کرده

و وقتی اون عکس های لعنتی اومد با یکم کامپیوتر بازی فهمیدیم همش فتوشاپه

و در آخر فقط به این نتیجه می شه رسید که دزدیده شده

مطمئنن تا الان قضیه ماموریت من رو فهمیده چون اون کسی که دزدیدتش می دونسته و صد در صد بهش گفته

فهمیدن اینکه توسط کی دزدیده شده اون قدر کاره سختی نبود

تو این چند سال من دنبال یکی بودم

که آخرهای کارم فهمید من پلیسم

تونستیم خودش و گیر بندازیم ولی پسرش و نه

و مطمئن اون هم که می دونسته آخرای کار شه به پسرش این موضوع و می‌گه تا برای انتقام دست
بکار بشه

ولی شما هنوز پلیس های ایران و نشناختین

مخصوصا من رو از فکر اومدم بیرون و پرونده ای که رو میزم بود و بستم

به بچه ها سپرده بودم که آمارشون و در بیان

اون هام فهمیدن که امشب قراره یه مهمونی بزرگ برقرار شه

قرار بود امشب وسط های جشن با بچه های خودمون {ارام و دلارام و امیر علی و مهرداد} بریم و
همه رو دستگیر کنیم و شوکا رو هم نجات بدیم

یعنی شوکا وقتی منو ببینه چه عکس العملی نشون می ده؟؟ می تونه منو ببخشه؟

*

دو ساعت دیگه قرار بود ماموریت شروع بشه

پاشدم و لباس اداریم و با لباس های ماموریتی به رنگ مشکی عوض کردم

ضد گلوله هم پوشیدم و اسلحهم برداشتم و به سمت ماشینا حرکت کردم

کم کم باید راه می افتادیم

ده تا ماشین بودیم

بچه ها هم سره هم چهل نفر می شدن

باید پیداش کنم

#شوکا

وقتی خدمتکار با یه لباس زرشکی اومد و برای اولین بار حرف زد و گفت که امشب مهمونیه

اول خواستم قبول نکنم

ولی وقتی فکر کردم دیدم شاید بتونم یه راه فراری پیدا کنم

الانم زیر دست آرایشگریم که داره منو برای جشن شب آماده می کنه

آرایشی که با رنگ لباسم ست بود و رو صورتم نشوند

موهام صاف کرد و همون جور ساده ریخت دورم

لباسم و وقتی آرایشگر رفت پوشیدم

بد نبود بهم می اومد ولی اگه من می خواستم لباسی بپوشم هیچ وقت این و انتخاب نمی کردم

باب سلیقه ی من نبود

جشن نیم ساعتی بود شروع شده بود

کفش های ستش هم پام کردم و به سمت طبقه ی پایین راه افتادم

تنها موضوعی که تو این یه هفته فهمیده بودم این بود که الان ما تو ایرانیم

تنها آرزوم این بود که امینی که الان پلیسه با یه گله آدم بریزن اینجا و نجاتم بدن

خیلی وقته بخشیدمش

شاید با عشق بهم نزدیک نشد

ولی من رنگ عشقی که تو نگاهه رو می شناسم

و این رنگ و تو چشماش دیدم

شاید همون اول بهش نگم که بخشیدمش

شاید اول به نوع خودم تنبیهش کنم

ولی من دوشش دارم

من عاشقشم

امیدوارم که امشب نذاره من یه عاشق بی پناه باشم

از خدا می خوام که امشب اون رو به عنوان پناهگاه من بین این همه گرگ بفرسته

دیگه به وسط سالن رسیده بودم

هیچ کس و نمی شناختم

همه هم با ل

باس هایی که توصیفشون نکنم بهتره اون وسط بودن

هیراد مطمئن می دونست اگه به من از این لباس بده نمی پوشم واسه همین یه لباس پوشیده برام

فرستاد

چشم بهش خورد که داشت با چند تا دختر که کنارش بودن ل*ا*س می زد

مردک هوس باز

رو به صندلی که گوشه بود و زیاد تو دید نبود نشستم

نگاه مو دور تا دور سالن می چرخوندم تا شاید به راه فراری باشه

ولی همه جا نگهبان بود

افراد مهمونی با بادیگارد و خدمتکارینا سره هم پنجاه نفر م نمیشن

چرا انقدر کم بودن؟

هیچ راه فراری نبود

همون موقع هیراد اومد سمتم

_چرا تنها نشستتی؟

_پس با کی می نشستم غیر خودم؟

دستم و گرفت و کشید و گفت

_چرا با من نباشی؟

خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون ولی چون محکم گرفته بود بدتر دسته خودم درد گرفت

منو کشید وسط سالن که دو به دو داشتن می رقصیدن و کمرو و محکم گرفت

و من رو مجبور به همراهی کرد

پنج دقیقه ای می گذشت که به عالمه مامور سیاه پوش ریختن تو

خدایا شکرت!

خواستم ازش جدا بشم که هیراد دستم و محکم کشید و به سمت مخالف راه افتاد

_دستم و ول کن داری کجا می بریم؟

_فکر کردی می ذارم دست اون حروم زاده ها بهت برسه؟؟خیاله خامه

دستم و کشیدم و سرش دادادم

_حروم زاده خودتی بی همه چیز

با این حرفم برگشت و سیلی تو صورتم زد که از شدت ضربش گیج شدم و اون هم راحت تر من رو دنبال خودش کشوند

از یه در دیگه رفت تو حیاطی که خلوت بود و من رو پرت کرد تو یه ماشین و خودشم سریع نشست پشت رل و ماشین و به حرکت در آورد

#امین

چشم هام همه جای سالن می چرخید ولی پیداش نمی کردم

سریع رفتم تو حیاط که شاید اونجا باشه ولی اونجا هم نبود

خواستم برگردم تو سالن دنبالش که چشمم به ماشینی افتاد که سریع از حیاط خارج شد

بلافاصله سوار یکی از ماشین ها شدم و پشت سرشون راندم

با دیدن دختری که سمتش شاگرد نشسته بود مطمئن شدم خودم شوکائه

مدام تقلا می کرد تا ولش کنه

در همون حال زنگ زدم به امیر علی و گفتم بیاد کمک

بهشم گفتم کدوم سمتی داره می ره و براش جی پی اسم و روشن کردم

همین جور تعقیبش می کردم که وقتی امیر علی بهمون رسید با خیال راحت سرعتم رو زیاد کردم و با

سرعت بیشتری دنبالش راندم

#شوکا

با وحشت از سرعت زیاد ماشینی که توش نشسته بودم میخ صندلی شدم

سرعتش سرسام آور بود

هیراد بی هیچ ترسی فقط می روند

نه جون خودش براش مهم بود نه من

نگاهم از آینه به ماشین مشکی رنگی افتاد که داشت با سرعت دنبالمون می کرد

بیشتر از خودم برای امین نگران بودم

شناختن جاده زیاد سخت نبود

از پیچ و خم و سر سبزی جاده ها به راحتی می شد فهمید بین کوه ها و دره های جاده چالوس گیر

افتادیم

و این وقتی با سرعت زیاد ماشین و بارون تند بهاری ادغام بشه یعنی فاجعه

و یعنی معجزه اگه هر سه تا مون جون سالم به در ببریم

به کیلومتر شمار نگاه کردم که عقربش در حال حرکت رو به جلو بود

هیراد سرعت و به حدی رسونده بود که امین ما رو گم کرده بود

سرش جیغ زدم

_هیراد چرا دست از سره من بر نمی داری؟ ولم کن بزار برم عوضی

و این حرفم مصادف شد با سیلی که از شدتش سرم به شیشه ی ماشین برخورد کنه و دیگه هیچی

نفهم

*

چشم هام و با درد باز کردم و اولین چیزی که دیدم دیوار سفیدی بود که جلو روم بود

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم که با یه اتاق نا آشنا مواجه شدم

اتاقی با وسایل چوبی که من روی تخت دو نفره ای از همین جنس بودم

از جام بلند شدم

تمام اتفاقات رو به یاد داشتم

نگاهی به لباسم انداختم که همونی بود که توی جشن بود

به سمت در اتاق رفتم و دستگیره رو به سمت پایین کشیدم

و با خونه ی نقلی شصت متری روبرو شدم که روی مبل جلوی تلوزیون مردی به چشم می خورد

مردی که ازش بیزار بودم

صدای گرفتم رو با یه سرفه صاف کردم و داد زدم

_هوی من رو واسه چی آوردی اینجا؟

بلند شد و با قیافه ی درهم جواب داد

_صدات رو بیار پایین هی هر چی می شه غر می زنه من کجام؟ بشین سره جات و جیکتم در نیاد شوکا
و گرنه بد می بینی

یک قدم رفتم جلو و گفتم

_مثلا اگه ساکت نشم چی می شه؟ می خوام زیر مشت و لگد لهنم کنی یا با یه تیر خلاصم کنی؟ خب
بکن من که از خدامه

با این حرفم گوشه چپم در اثر سیلی که زد سوت کشید

صداش رو شنیدم

_آره انقدر می زنمت تا بمیری

_خب بزن فقط زورت در همین حد بود؟ یه سیلی؟ از تو و همه ی مردا متنفرم که زور بازوتون رو نشون
زنای مظلوم می دید

یقه ی لباسم و تو مشتت گرفت و داد زد

_مثلا تو الان مظلومی؟ نخیر خانوم خانوما، تو هم از همین خونی، همین خون کثیفی که تو رگ های
من و اجداد منه، آره همین خون تو رگ های تو هم هست، فقط فرق تو با ما اینه که قبولش نکردی
،باهاش کنار نیومدی و در خلافتش قدم برداشتی، ولی تا کی؟ هان؟

از صدای دادش تو خودم جمع شده بودم که تکون شدیدیم داد و گفت

_می خوامی بهت ثابت کنم تو هم مثل مایی؟ می خوامی؟

و بلافاصله بعد از این حرف که منو تو بهت برده بود گرمای آزار دهنده ای رو،
وی لب هام حس کردم

با تمام توانم هلش می دادم عقب و جیغ می کشیدم و بهش ناسزا می گفتم
ولی زوره من کجا و زوره اون کجا

و این باعث شده بود که اعتراض هام تو گلو خفه شن
بالاخره ولم کرد که جیغی از سره نفرت کشیدم

صدای بلندش رو شنیدم

_ لذت بردی؟خوشت اومد؟بهت ثابت شد تو هم یکی از مایی؟

مثل خودش با داد گفتم

_ ساکت شو عوضی،خیلی پست فطرتی،من شوهر دارم می فهمی؟هر چند اونم مثل تو باشه،ولی
شوهر دارم و اهل خیانت نیستم

_چرا هستی،هممون اهل خیانتیم

دستم و محکم رو لبام کشیدم و گفتم

_این لب ها فقط برای عشقم بود،هر چند اون عاشقم نبود ولی من عاشقش بودم،من.. مثله..
شماها.. نیستم

نزدیکم شد و داد زد_هستی..

و ادامه حرفش رو خورد و نگاهش رو به جایی دوخت

نگاهش رو که دنبال کردم به زمین زیر پام رسیدم که از خون گلگون شده بود

مگه من هفته پیش ماهیانم نبود

پس این قطره های خون چی می گفتند؟

_عادتی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که دوباره صداش رو شنیدم

_نکنه حامله ای؟

سرم و با ضرب بلند کردم و با بهت نگاهش کردم

نه امکان نداشت

آخه چه جوری؟

نفهمیدم چی شد که جلوی چشم هام سیاهی رفت و قبل از اینکه بیفتم دستی حصار تنم شد

*

با بهت حرف هایی رو که چند لحظه قبل شنیدم تو ذهنم مرور می کنم

وقتی بهوش اومدم هیراد گفت دکتر آورده بالا سرم و اون

گفته من حامله ام و در اثر فشار های عصبی این مدت بدنم ضعیف شده و باید استراحت مطلق باشم

به قهوه ی تو دستم نگاه کردم

هر لحظه بیشتر یادم می اومد لحظه هایی رو که با امین بودم

از یادآوری خاطرات اشکی از گوشه چشمم سر خورد و با مایع تیره رنگ قهوه یکی شد

زیر لب شعری رو زمزمه کردم

«قهوه جان...!»

سرت سلامت..

همین تلخی پایدار تو..

به دلبری های..

بوسه های نیمه کاره..

می ارزد..

«ناشناس»

چشم هام رو بستم و گوشه ی دیوار مثل پرنده ی زخمی کز کردم

آره من هم زخم خورده بودم

زخم خورده ی روزگار

*

صدای درگیری رو می شنیدم

صدای آشناس رو می شنیدم که مدام اسمم رو صدا می زد و ناسزا می گفت

به اون کسی که باعث حال الان من بود

نیرویی تو بدنم نداشتم تا چشم هام رو باز کنم و بهش بگم

_سلام بابایی حال ما دو تا خوبه نگران نباش بالاخره همه چی تموم شد

و به جاش فقط دستای گرمش رو حس کردم که بدن سرما زده ی من رو اسیر خودش کرد

مثل قلبم که اسیر نگاهش شد

*

صداهای اطراف رو مخم بود

چشم هام رو آروم باز کردم که با دو تا چشم نگران روبرو شدم

_خانم دکتر بهوش اومد

_خب خداوشکر

_شوکا حالت خوبه عزیزم؟

_امین؟

_جونه دله امین

اشکی از گوشه چشمم سر خورد و اومد پایین

_خیلی بدی

_من رو ببخش خانومم، خیلی بهت بد کردم من رو می ببخشی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم لب زدم

_دوست دارم

_من بیشتر بخدا، من بیشتر، این یعنی ببخیدی؟

چشم هام رو به نشو نه ی تایید باز و بسته کردم که با این حرکتم بوسه ای رو دستام نشوند و گفت

_مرسی مامان کوچولو

پس امین هم می دونستم که داره بابا می شه

-امین... بچمون حالش خوبه ؟

_فعلا معلوم نیست

_یعنی چی؟ امین.. بچمون.. بچمون چیزی ش نشه

_انشالله نمی شه

دستشو گرفتم و با چشمای اشکیم نگاش کردم

_امین نذار

دستم و گرفت و روش و بوسید

تو چشمای اون هم اشک نشسته بود

_از خدا می خوایم که نی نیمون و نگه داره.. مگه نه؟

سرم و با بغض تکون دادم

_امین

_جانم

_داری بابا می شیا

با این حرفم اولین قطره اشکش سر خورد و افتاد روی انگشتای دستم

_اره فداتشم.. دارم بابا می شم... داریم بابا مامان می شیم.. ولی از همین الان معلومه بچه شیطونیه ها.. بدجور نگرانمون کرده

نگاهم و کشیدم سمت شکمم

اروم دسته دیگ مو که ازاد بود سر دادم روی دست امین که روی شکمم بود

خدایا بچمون و نگه دار

_امین چی شد؟

_چی؟

_چطوری پیدامون کردید؟

لبخندی زد و گفت

_زیاد سخت نبود مقصدش که معلوم بود شماله با یکم جستجو مردم بهم گفتن که هم چین ماشینی

با این مشخصات کجاست

_هیراد چی شد؟

اخمی کرد و گفت

_هفته دیگه اعدام می شه جرم هاش سنگین بودن

*

الان یه روزه که بیمارستان بستریم

امین برام یه اتاق خصوصی گرفته بود تا هم خودم راحت تر باشم هم خودش بتونه شب پیشم بمونه
بچه ها وقتی فهمیدن بیمارستانم همه ریختن سرم
خداییش دلم واسشون یه ذره شده بود
تو همین فکر بودم که در باز شد و امین داخل شد
لبخندی رو لبام نشست
دو ساعت پیش خودش همه چی و بهم توضیح داده بود

توضیح داده بود و گفته بود الان عاشقمه
صندلی کنار تخت و کمی جلو کشید و روش نشست
اول خم شد بوسه ای به پیشونیم زد بعد به شکمم
_خانمم و نی نی مون حالشون چطوره؟
_خدارو شکر بد نیستیم
سرشو بلند کرد و نگام کرد
هم تو نگاش خوشحالی و شور و نشاط بود هم نگرانی و غم و غصه
مثل من
پیشونیش و گذاشت روی قسمتی از بازوم
یکی از دست هاشم آروم روی پوست دستم حرکت می داد
_لاغر شدیا... فکر نکن نفهمیدم

با صدای آرومی خندیدم و جواب دادم

_من اگه لاغر شدم خودتو چی می گی امین خان... اتیوبی شدی واسه خودت

قشنگ با بازوم می تونستم طرح لبخندی که نشست رو لباش و حس کنم

دیگه چیزی نگفت و ساکت موندم

یه ربع بعد دره اتاق باز شد که امین از جاش پرید

خانم دکتر بود

بعد از پرسیدن حال و احوال همیشگی کمی معاینم کردو بعد گفت که برای سونو بریم

داشتم از تخت می اومدم پایین که امین برای کمک از کمرم گرفت

_می خوای برم ویلچری چیزی بیارم؟

چشم هام و ریز کردم و با چشم غره جوابش و دادم

_هنوز خدارو شکر فلج نشدم که... سونو همین اتاق بغلیه

_خدا نکنه...

سریع به اتاق سونو رسیدیم

تا پام و گذاشتم داخل فهمیدم چی شد

خدایا یعنی می خوان ببینن بچم سالمه یا زبونم لال نه؟

فشارم در عرض دو ثانیه افتاد و دست و پام یخ زد

امین هم نگران بود

نگرانی هر دو تا مون مشهود بود

آروم روی تخت دراز کشیدم و امین هم کنارم ایستاد

مایع ژله ای به زیر دلم مالید و دستگاه سونو رو روش حرکت داد

نگام به مانیتور بود ولی هیچی نمی فهمیدم

بعد از چند دقیقه خانم دکتر چند برگ دستمال بهم داد تا ژل رو پاک کنم

خودشم با لبخند ادامه داد

_خدا خیلی دوستتون داشته که بچتون و بهتون بخشیده.. تبریک می گم

با این حرفش با خنده زدم زیر گریه

امینم اومد سفت بغلم کرد و لپم و بوسید

وای خدایا شکرت

همون روز مرخصم کردن ولی دکترم گفت باید تو استراحت مطلق باشم

امین دیوونم واسه همین فعلا چند ماه مرخصی گرفت

میگم دیوونه نمی خواد... خودم مراقبم...

ولی مگه می فهمه؟

الانم رو کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم و دو تا پتو رومه

خودشم رفته تو اشپزخونه واسه شام اشپزی

یکم اذیت کردن که مشکلی نداره؟ها؟

خبیث خندیدم و و صدام و بلند کردم و گفتم

_امین

از تو اشپزخونه داد زد

_جانم

_گشمنه

_یه نیم ساعت دیگه حاضر می شه

_ولی من الان گشمنه

از آشپزخونه اومد بیرون و وقتی قیافه خندون منو دید اخم کرد و گفت

_دیگه من رو دست می ندازی؟

با خنده سرم و تکون دادم

_خیله خب.. خودت خواستی

آروم آروم نزدیک می شد و منم کم کم جمع می شدم

وقتی بهم رسید سریع لباس و چسبوند به لبام

یه جوری بود که به شکمم فشار نیاد

من هم یه دستم و فرو بردم لای موهای خوش فرمش و همراهی کردم

با عشق زندگیم همراهی کردم

بعد از چند دقیقه کمی لباس و فاصله داد

هر دو تا مون نفس نفس می زدیم

_حالت خوبه؟

سرم و کمی تکون دادم

بوسه ی کوتاه دیگه ای نشوند و ادامه داد

_دلم واسه طعم لبات تنگ شده بود

_منم

سرشو فرو برد تو گردنم و بوسه های ریزی نشوند

تو همون حالت گفت

_حیف که این فسقلی دست و پام و بسته وگرنه می دونستم چجوری به حسابت برسم

_خب پس باید تا می تونم اذیتت کنم

سرشو گرفت بالا و گفت

_دلت می یاد؟

_معلومه

_خب پس من هم نباید دلم واسه تو و این نی نی بسوزه دیگه

چشم هام و مظلوم کردم و گفتم

_دلت می یاد؟

گونم و بوسید و ادامه داد

_نه خداییش

–بوی چیه می یاد؟

یکم بو کرد و یه دفعه گفت

–وای غذا

خندم گرفته بود بد

دیگه صدای خندم کل خونه رو برداشته بود

از تو آشپزخونه بلند گفت

–بخند.. بخند.. باید هم بخندی... نوبت ما هم می رسه دیگه

–او.. حالا نه ماه مونده تا اونموقع... تو فعلا به کارهای خونه برس خانم خونه

–خودت رو مسخره کن

همراه با همین حرف سینی ظرفا و غذا رو آورد رو میزی که جلوی کاناپه بود

پتو رو زدم کنار و نشستم

–وای می اومدم رو میز می خوردیم دیگه

–استراحت مطلق... خب؟

–خب بابا.. بیارش بخوریم گشمنونه

خندید و گفت

–گشنتونه؟

_دقیقا

_بخورید نوش جونتون

قاشق و گذاشتم دهنم و سرم و تکون دادم

بعد از قورت دادنش پرسیدم

_کی این استراحت مطلق لعنتی تموم می شه.. از الان خسته شدم

_به این زودی ها خسته نشو... حداقل یه ماهی طول می کشه

_اوف.. ولی می دونی چیه؟

_چیه؟

به چشم هاش نگاه کردم و گفتم

_وقتی با تو ئم بهم خیلی خوش می گذره... حتی بدترین جای دنیا

_اون که صد البته.. من پیش هر کسی باشم بهش خوش می گذره

اخمی کردم و گفتم

_تو غلط کردی بخوای با هر کسی باشی... منو حرص نده ها

سرشو خم کرد و گفت

_چشم بانو

لبخند کمی رو لبام جا خوش کرد

من عاشق این مرد بودم

_راستی

_بله؟

_سورا و شاهین می خوان چیکار کنن؟

لقمشو قورت دادو جواب داد

_والا اونا که دو هفته دیگه برنامه ریزی کردن عروسیشونه

_چی؟؟نباید به من می گفتن؟

_والا شما ستاره سهیل شده بودین... جایی نمی شد پیدا تون کرد

_هه هه خندیدیم.. نه خداییش جدی می گی؟

_والا... عروسیشونه

_ای شاهین بیشعور... ای سورای عوضی.. شماها چقدر نکبتین

امینم فقط می خندید

_به چی می خندی؟

نمایشی خندشو جمع کرد و گفت

_هیچی.. به تو

_به من؟

_آره به تو

_مگه من دلکم؟

لپمو کشید و گفت

_ شما عشقی خانم عشق... این چه حرفیه.. بر منکرش لعنت

_ اینا رو ولشون کن مشکات و آرشا چی شدن؟

_ آرشا که رفت خاستگاریش... ولی فعلا مشکات کلاس می ذاره

_ خوب می کنه

_ داداشم گناه داره

_ شما مردا هر چیتون بشه حقتونه

_ آرامینا چی؟؟ قرار بود بیان ایران امیر بره خواستگاری

_ رفتش.. ولی ناز آرام از مشکاتم بیشتره... تا الان بیچاره امیر چهار بار رفته خواستگاری

_ اوه.. این رفیقای من چه موز ماری بودن من نمی دونستم

_ به خودت رفتن

_ منم به تو رفتم جناب...

_ دلارام چی؟؟ راستی اون پسره مهرداد کیه؟

_ تا اسم دلارام و اوردم چهرش گرفته شد

_ یکم سکوت کرد که دوباره گفتم

_ امین چیزی شده؟

_ دلارام الان بیمارستان بستریه

_ بیمارستان؟؟ برای چی؟

_ناراحتی قلبی شدید داره

_چی داری می گی؟

دستی لای موهاش کشید و ادامه داد

_مهرداد و دلارام همو می خواستن... ولی یه دفعه دلارام ولش می کنه...

مهر دادم بدون اینکه بفهمه دلیلش چی بوده اون و گم می کنه... الانم بعد از پنج سال پیداش کرده..

هفته ی پیش سره همین موضوع با هم بحثشون می شه که حال دلارام اونجا بد می شه.. الان

مهرداد هر روز بیمارستانه

_ال.. الان حالش تو چه وضعیه؟

_خداروشکر تو کما نرفته.. ولی بیهوشه

_می شه فردا بریم ملاقات؟

با لحن جدی جواب داد

_حالت خوب نیست... همینم نباید بهت می گفتم... برات بده

قطره اشکی رو که داشت از گوشه چشمم می چکید و با سر انگشت گرفتم و گفتم

_من حالم خوبه.. فقط می خوام ببینمش

_بزار حالت خوب شد می ریم ملاقات

_امین

_امین من فردا می خوام برم ببینمش

_چرا اصرار داری؟

_اگه.. اگه دیر شه خدای نکرده و نتونم ببینمش چی... امین اون دوستمه
_وضعیتش در اون حد وخیم نیست که نتونی تا ماه بعد ببینیش
_خب با خودت می رم دیگه.. تازه می خوام تو ماشین بشینم... فشاری به خودم نمی یاد که

_فعلا پاشو بریم بخوابیم.. تا فردا ببینم چی می شه

-این یعنی راضی شدی دیگه ؟

سکوت کرد که خم شدم و لپشو بوسیدم و گفتم-مرسی عشقم

_خب دیگه خودتو لوس نکن... بریم بخوابیم که تو هم خسته ای

اومد از کمرم گرفت و با هم به سمت اتاق خوابمون رفتیم

چقد دلم برای این اتاق تنگ شده بود

رو تخت دراز کشیدیم که یاد اون بوسه نحس افتادم

باید به امین می گفتم

هر چند عصبانی بشه

_امین

_بله

_یه چیز می خواستم بگم

_شما دو تا بگو

_قول می دی عصبانی نشی؟

_روش و برگردوند سمتم

_سعی می کنم

_درباره ی هیراده

_خب؟

_وقتی من رو دزدید با هم بحثمون شد

_خب؟

_بعدش.. بعدش. اون عوضی من رو بوسید

با صدای داداش تو جام نشستم و اشک هام جاری شدن

_چی؟

_امین به خدا تقصیر من نبود

هق هق صدام اوج گرفته بود

_من اون بی همه چیز رو می کشم

بلند شد و به سمت لباس هاش رفت که به سمتش رفتم و با گریه رو بهش گفتم

_امین قول دادی عصبانی نشی تو رو خدا

بی توجه به حرفم من رو کنار زد و به سمت در رفت که با دردی که زیر دلم پیچید آخ بلندی گفتم
دردش هر لحظه بیشتر می شد

_شوکا؟ چی شد؟ چرا این طوری شدی؟

_امین.. بچه

هول زده گفتم

_خیله خب آرام باش الان می ریم دکتر

و بعد سریع لباسم رو پوشوند و به سمت بیمارستان راه افتادیم

سریع من رو برد اورژانس و وقتی دکتر اومد بالا سرم گفت فشار عصبی بوده و بعد از تموم شدم سرم
می تونیم بریم

دست چپم رو گذاشتم رو دستش و صداش زدم

_امین

..

_قهری؟

_نه

_از دست من عصبانی؟

برگشت سمتم و گفتم

_چرا از دست تو آخه؟ تو زندگیمی، مگه آدم از دسته زندگیش عصبانی می شه

*

سه روز بعد

با کمکش مانتوم تنم کردم و با هم به سمت در رفتیم

خواستم خم شم کتونیم و بپوشم که کف دستش و به علامت وایسا نگه داشت و خودش خم شد و بند کفشم و بست

_چی کار می کنی امین؟ خودم می بستم

_بند کفش عشقم و نبندم پس واسه کی و ببندم

خندیدم و گفتم

_واسه دختر تو

_حالا از کجا معلوم دختره؟

_من نگفتم که دختره من خودم دوست دارم یکی کپی باباش و داشته باشم

_نچ.. همون باید دختر باشه... من می خوام تو این دنیا یه ملکه داشته باشم یه پرنسس

_خب اگه پسر شه هم می شه پرنس من تو هم پادشاه قلبم

بند کفشم بست و بلند شد

_خب دیگه بحث خیلی دراماتیک شد... فعلا بیا بریم به خواسته ی خانوممون برسیم
دستش و گرفتیم و با هم وارد آسانسور شدیم

*

از آخرین راهرو هم گذشتیم و وارد بخش مراقبت های ویژه شدیم
اولین کسی که چشمم بهش افتاد مهرداد بود
خدایا این همون مهردادیه که من می شناسم؟
همونی که تو پاریس بود؟

چشم هاش و بسته بود و سرش و به دیوار تکیه داده بود
وقتی صدای پای ما رو شنید چشم هاش و آروم باز کرد و ایستاد
به سمتمون اومد و با امین دست داد

مهرداد: به شوکا خانم... بالاخره ما تونستیم ستاره سهیل و ببینیم.. چطوری؟ اذیتتینا که نکردن؟

خدایا چقدر خستگی از صداش می بارید

_نه... چیزیم نشد خدارو شکر

_راستی تو راهیتونم مبارک باشه.. چرا با این حالت پاشدی اومدی؟

_خوبم.. دلارام کجاست..؟

غم تو چشم هاش بیشتر شد و با دست به اتاقی که دیوار هاش شیشه ای بود اشاره کرد

بغضم و قورت دادم و آرام به سمتش قدم برداشتم

دست هام و گذاشتم رو شیشه و به اون طرفش خیره شدم

زیر یه عالمه دستگاہ یه بدن ضعیف بود

صدای مهرداد و شنیدم

_هر دو سه روز یه بار بهوش می یاد بعد از نیم ساعت دوباره از هوش می ره

_چرا؟؟ مگه مشکلت چیه؟

دستی تو موها و گردنش کشید و گفت

_قلبش مادر زادی مشکل داشته... همین چند سال پیش متوجه می شه.. زیاد شدید نبوده ولی به خاطر تیری که به پهلویش می خوره عود می کنه.. فقط نمی دونم من احمق چرا نفهمیدم

بینیم و کشیدم بالا و گفتم

_این حرف و نزن.. چطوری درمان می شه؟

_با عمل

_پس چرا عملش نمی کنن

_چرا می خوان شنبه عملش کنن

_چی؟ یعنی پس فردا؟

_آره

_چند درصد عمل موفقیت آمیزه؟

_پنجاه پنجاه پدر مادرش رضایت دادن

رو صندلی نشستم

_ الان تو تو چه حالی؟

_ واقعا وضعیتم افتضاحه... نمی تونم خودم و بابت چند سال پیش ببخشم

_ این حرف ها رو زن.. مطمئن باش دلارام انقدر عاشقت بوده برای این که زندگیت تباه نشه خودش و کشید کنار... ولی متاسفانه طرز فکرش اشتباه بود... شاید اگه کنار تو به درمانش ادامه می داد انقدر وضع بیخ پیدا نمی کرد

_ کاشکی پیشم می موند

*

نیم ساعتی اونجا موندیم که امین من رو از بیمارستان کشید بیرون

داخل اتاق هم نتونستم برم

درسته زمان ملاقات بود

داشتم می رفتم تو

ولی امین بیشعور به پرستا

ر وضعیتم و گفت و اون هم نداشت

انقدر بر هفت جد و آباد بعد امین صلوات فرستادم که از همین الان مستفیض شدن

بهش هم می گم پس فردا بیایم بیمارستان ببینیم عمل چی می شه

می گه نه

می گه مگه تو دکتری که بیای پشت در حالش خوب شه

به جاش هم حال خودت و بچه خدای نکرده بد می شه هم من کلی حرص می خورم

خلاصه این جوری شد که الان من تو ماشین نشستم و باهاش قهرم

ولی با دیدن سیسمونی فروشی بزرگی که به چشمم خورد تمام ابهتم تو قهر یادم رفت و با جیغ جیغ

شروع کردم به حرف زدن

_امین.. امین.. بریم اون سیسمونی فروشیه

اون هم وقتی مغازه رو دید مثل پسر بچه های پنج ساله با ذوق ماشین و یه جا نگه داشت و پیاده شدیم

آروم از ماشین پیاده شدم و امین دستم و گرفت و باهم وارد شدیم

یه مغازه خیلی بزرگ بود

یه خانم اومد که تو خرید بهمون راهنمایی بده

خانمه: سلام خوش اومدید

_ممنون

_دنبال لباس دخترونه اید یا پسرונה؟

شونم رو بالا انداختم و با ذوق گفتم

_نمی دونم.. هنوز یه ماهم بیشتر نیست

خندید و گفت

_بنظرتون الان یکم زود نیست؟

_چرا ولی ذوق داریم

_پس پیشنهاد می کنم فعلا اسباب بازی هاش و بگیرید تا لباس هاش

همین جور سرسری یه باشه ای گفتم و دست امین و گرفتم و بین وسایلا راه افتادیم

زنه خیلی رو مخ بود

نمی داشت واسه نی نیم هر چی دلم می خواد بخرم

هم چین می گم انگار دست و پام و بسته بود

یکی من برمی داشتم یکی امین

سعی می کردم اسپرت بر دارم ولی نمی شد

اون لباس بندی ها و کت و شلوارهای پسرانه بد جور جلو چشم هام رژه می رفتن

امین هم لباس دخترانه بر می داشت

بهش می گفتم بر نداره ولی انگار نه انگار

هر چی برمی داشتم و می دادم به امین

اخرش هم با این همه خریدی که ما کردیم قشنگ تا چهار، پنج سالگیش نیاز های بچه تکمیله

داشتیم به سمت صندوق می رفتیم که لحظه آخریه بسته هم مای بیبی برداشتم

قشنگ برامون یه چند تومنی آب خورد

من حرص می خوردم و امین می خندید

می گفتم خودت خریدی واسه چی دیگه حرص می خوری

*

رو کاناپه نشسته بودم و داشتم پاهام و با استرس تکون می دادم

الان شنیدم و می خوان دلارام و عمل کنن

امین و راهی بیمارستان کردم تا اگه خبری شد بهم سریع اطلاع بده

اون هم به آرام گفت که بیاد پیشم و نذاره تنها باشم

الان اونم روی مبل کناریم نشسته و داره با چشم هاش تکون های پای منو می شماره

آرام: اه انقدر اون لعنتیا و تکون نده دیگه

_پس چی کار کنم... نگرانم

_فکرمون و باید به یه چیزی پرت کنیم... مثلا

_مثلا...

_آها.. واسه نی نی چیزی گرفتید؟

دست هامو به هم زدم و گفتم

_چیزی چیه ... تا چهار سالگی ساپورتش کردیم

خندید و گفت

_از الان؟

_آره دیگه

_خب پاشو بیار ببینم

رفتم تو اتاق و مشماها رو آوردم

داشتیم با همدیگه نگاهشون می کردیم که ازش پرسیدم

_راستی امیر علی چی شد؟

_هیچی.. قراره دوباره سه شنبه بیان خواستگاری

_ بیچاره... این دفعه می خوام چیکار کنی؟

نرم خندید و جواب داد

_شاید جواب مثبت دادم

_دیوونه این مثبت لعنتی و بده قال قضیه رو بکن... حالا دوستش داری؟

_عاشقشم

_پس مرضت چیه دیگه؟

_مرض عاشقی با کمی کرم ریزی

_روانی

_تو امین و اذیت نمی کنی؟

_وا... چه اذیتی؟؟ گناه داره بیچاره

_وای شوکا... به جان خودم انقدر حال می ده.. یه بار امتحان کن

_مثلا چیکار کنم؟

_مثلا بگو دلم گوجه سبز ارگانیک می خواد.. از این هایی که کود مود بهشون نخورده... از اونا

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

_وای نمیری آرام... واقعا دلم خواست

_راست می گی ؟

_اهم...

_خب دیگه اذیت کردن هم نمی شه باید برات بگیره

_آخه ارگانیک از کجا گیر بیاره؟

_اون دیگه مشکل خودشه

_نه دلم نمی یاد اذیتش کنم

_اه.. انقدر خوب نباش دیگه

_آخه

_آخه نداریم... همینی که گفتم.. خب؟

_باشه

_آفرین مامان کوچولو

*

الان دو ساعت از بحث گوجه سبز می گذره و واقعا الان استرس وجود هر دو تامون و گرفته

داشتم همین جور به صفحه سیاه تلوزیون نگاه می کردم که گوشی تو دستم زنگ خورد

عکس امین رو صفحه خودنمایی می کرد

سریع جواب دادم

_الو.. امین چی شد؟

_اولا سلام.. دوما دوست شما صحیح و سالمه

با این حرفش خودم و رو کاناپه ول کردم و یه خدارو شکر از ته دل گفتم

آرامم از عکس العملات من لبخندی رو لباش اومده بود و برق شادی بدجور تو چشم هاش خودنمایی می کرد

*

#شش سال بعد

-رایان تو راهرو ندو

من با صدای کنترل شده ای به پسر شیطون پنج سالم هشدار می دادم که تو بیمارستان و پشت در اتاق عمل ندو

رایان رفت تو بغل باباش

_مامانی انقدر پسرمون و اذیت نکن

_من اون و اذیت می کنم؟؟ یا اون من رو؟

_حالا فعلا شما کوتاه بیا

نگاهم و به جمعیت نه چندان زیاد جلوی در دوختم

سورا دخترش سارا و شاهین هم پسرش سامیار و که هر دو، سه سالشون بود و تو بغل داشتن

مشکات هم برآمدگی شکمش تو بغل آرشا گم شده بود و دلارام هنوز جوهر

امضای عقدشون خشک نشده بود

دلارام راضی نمی شد با این بیماریش با مهرداد ازدواج کنه

دکترها گفته بودن بارداری براش خوب نیست و نمی خواست مهرداد و از نعمت پدر شدن محروم کنه

ولی با دکترایی که رفتن و امید هایی که بهشون داده شد معلوم شد هم مهرداد می تونه پدر شه هم

دلارام می تو نه مادر شه و امیر علی که پشت در اتاق عمل با استرس راه می رفت

همون امیر علی که پنج سال راضی نشد بچه دار شن فقط برای اینکه آرام سختی نکشه

و بالاخره بعد از پنج سال آرام تونست راضیش کنه تا زندگی دو نفرشون به یه زندگی شیرین سه نفره

تبدیل بشه

و تمام تلاش های امیر علی برای انجام عمل سزارین به هیچ سر انجامی نرسید و در آخر آرام خودش

دخترش و به دنیا آورد

یه پرستار سرشو از دره اتاق عمل آورد بیرون و گفت

_همسر آرام امیری کیه؟

امیر: منم

_لطفا تشریف بیارید داخل... بچه باید زمان تولد پدرش پیشش باشه

قیافه امیر اون موقع خیلی دیدنی بود

ما هم ریز ریز کی بهش می خندیدیم

این قانونی بود که تازه دو سال بود در اومده بود

این که بچه موقع تولد هم باید مادرشو ببینه هم پدرش و...

تقریباً نیم ساعت دیگه یه تخت کوچولو که توش یه فرشته خوابیده بود با تخت آرام و امیر علی که کنارش قدم بر می داشت از دره اتاق عمل اومدن بیرون

*

الان دو ساعتی هست اینجاییم

یه ساعت طول کشید که آرام بهوش بیاد

نیم ساعت هم خلوت سه تاییشون طول کشید و الان همه ریختم تو

داشتیم همین جور حرف می زدیم که از امیر علی پرسیدم

_راستی اسم این فرشته خانم و چی می خواید بزارید؟

امیر به آرام نگاه کرد و گفت

_هر چی خانومم بگه

آرام لبخندی به روش زد و دنباله ی بحث و ادامه داد

_با هم به توافق رسیدیم اسم دخترمون و بزاریم روشنا

_اسم خیلی قشنگیه... انشالله صد سال کنار هم خوش باشید

_مرسی.. شما هم همین طور... با آقا امین و آقا رایان

به دو تا موجود دوست داشتنی زندگیم نگاه کردم و لبخند رو لبام نقش بست

*

کمر بند رایان هم بستم و رو صندلی جلو نشستم

پسرشیطونم خسته شده بود و کم کم داشت خوابش می برد

_شوکا؟

_جانم...

_مامانینا یه ساعت پیش زنگ زدن واسه شام دعوت مون کردن... بریم؟

_حتما...

_آوایینا {خواهر امین} هم هستن

_آره چرا که نه...

با خانواده ی امین رابطمون خوب بود
ولی با خانواده خودم تقریبا هیچ رفت و آمدی نداشتیم
آقا جون که چهار سال پیش فوت کرد
بابام هم در اثر تصادف مرگ مغزی شد و اعضاش اهدا شدن
شاید از این راه خدا می خواسته ثوابی کرده باشه
مراسم هاشو رفتم

نمی گم گریه نکردم

ناراحت نشدم

دلتنگی نکردم

ولی برام مثل پدر های دیگه پدری نکرده بود که من هم براش مثل یه اولاد واقعی باشم
مامانم هم که به دو قطره اشک بسنده کرد و بعد از یک سال خبرش رسید دوباره ازدواج کرده
خب اونم چهل سالش بود

من هیچ قضاوتی در بارش نمی تونم بکنم

پدر و مادر من هیچ وقت با عشق به هم نگاه نکردن

شاید به خاطر همون بود که مادرم با این قضیه خیلی راحت کنار اومد

کار طراحی لباسم هم به یه جاهایی رسید

فوق لیسانسم رو که گرفتم

امین هم که تو همون شرکتی که با کمک پلیس و همکاری شرکت توش قلابی مدیر شد تونست من رو طراح کنه

البته کارم زیاد نیست

بیشتر تو خونه طراحی می کنم

شاید هفته ای یه روز اون هم چند ساعت برم شرکت

فکر رفت سمت امروز صبح تو بیمارستان

وقتی با حالت تهوع هایی که این چند وقت داشتم و به خودم شک کردم

رفتم یه تست بارداری دادم

و خدا دوباره بهمون لطف کرده بود و از این به بعد ما یه خانواده ی چهار نفره می شدیم

امشب حتما بهش می گم

به امین نگاه کردم که به خیابون ها نگاه می کرد و تمرکزی که تو رانندگی به خرج می داد جذاب ترش می کرد

به رایان که چه مظلوم چشم های شیطونش و بسته بود و تو رویاهش غرق بود

و به شکمم که الان توش یه موجود در حال رشد بود

و خدارو با تمام وجود بابت این زندگی

این خوشبختی

این عشق و محبتی که تو تک تک قلبای ما گذاشت خدارو شکر می کنم

خدایا شکرت

شروع: تابستان ۱۳۹۷

پایان: زمستان ۱۳۹۷

دوشنبه ۱۳۹۷/۱۱/۰۱

ساعت: ۵۵: ۲۳

با تشکر از بانوی دل عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

نام رمان : عاشق بی پناه

نویسنده : بانوی دل

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت :

<https://telegram.me/novel98> : آدرس کانال

https://www.instagram.com/novel98_official : پیج اینستاگرام

Novel98.official@gmail.com : ایمیل انجمن

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://>

<https://telegram.me/novel98>